

اللَّهُمَّ ارْحَمْنَا

زنی از تبار الوند

خاطرات مرحومه مرضیه حدیدچی (دباغ)

و گذری بر خاطره‌ی سفر به شوروی سابق و ابلاغ پیام تاریخی امام (ره)

مونا اسکندری

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

- سرشناسه : حدیدچی، مرضیه(دباغ)، ۱۳۱۸ - ۱۳۹۵.
عنوان و نام پدیدآور : زنی از تبار الوند : گذری بر سفر خانم دباغ به شوروی سابق و ابلاغ پیام حضرت امام (ره) /
گردآورنده] مونا اسکندری.
مشخصات نشر : همدان: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان، انتشارات حماسه، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۱۶۵ص.؛ ۱۴×۵/۲۱؛ ۵/۱۴م.م.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۲۹۹۰-۱
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : چاپ قبلی: چنار، ۱۳۹۱.
یادداشت : چاپ دوم.
عنوان دیگر : گذری بر سفر خانم دباغ به شوروی سابق و ابلاغ پیام حضرت امام (ره).
موضوع : زندانیان سیاسی -- ایران -- سرگذشتنامه
موضوع : Political prisoners -- Iran -- Biography
موضوع : زندانیان سیاسی -- ایران -- خاطرات
موضوع : Political prisoners -- Iran -- Personal narratives
موضوع : ایران -- تاریخ -- جمهوری اسلامی، ۱۳۵۸ -
موضوع : - Iran -- History -- Islamic Republic, 1979
شناسه افزوده : اسکندری، مونا، ۱۳۶۱ -، گردآورنده
شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان همدان. انتشارات حماسه ماندگار
رده بندی کنگره : DSR۱۶۷۰
رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی : ۶۰۲۵۵۵۹

عنوان: زنی از تبار الوند
مجری طرح : مدیریت ادبیات و انتشارات
مؤلف: مونا اسکندری
ناشر: حماسه ماندگار
واپایش: محمد برخوردار
طراح جلد: سهیل محمدی
صفحه آرا : کتاب کلک
ناظر چاپ: محمد برخوردار
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: دوم - تابستان ۹۹
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۲۹۹۰-۱

آدرس: همدان - بلوار بعثت نرسیده به استانداری بین خیابان شکریه و هنرستان
تلفن: ۰۸۱۳۸۲۷۹۰۰۰



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس
استان همدان

بِسْمِ اللَّهِ

این بنده ی حقیر امید دارم که با بی تمسیر در آمدن مجدد این خاندان
باز تحت خادمان و برادران دستوران استان تهران بتواند
نسل سوم انقلاب را با اتفاق بیس آسوده برای بدست آمدن
انقلاب و زحمت و دورانندیش می را انقلاب (حضرت آقا فتنی در نظر)
آشن کند.

و تقدیم وقت این عزیزان را به تعمیم می آید، اصل بیبر کرده و مشوق مقام
برای شناخت بیبر شصت والای پیر جان را در این راه انگیزد.

مهرمنه محمد علی
۱۳۹۰/۰۹/۰۹

فهرست

۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	پیش‌گفتار دوم
۱۷	دفتری از خاطرات
۱۹	کودکی بازی‌گوش و پر از سؤال
۲۴	حرف و حدیث ازدواج
۲۶	اولین قدم‌های مبارزه
۲۷	نفس روحانی استاد
۲۸	شاگردی در محضر استاد
۳۰	آن خواب عجیب
۳۳	آغاز سرگشتگی
۳۴	استفاده از محضر شهید آیت‌الله «سید محمدرضا سعیدی»
۳۸	شهادت آیت‌الله سعیدی
۳۹	شاگردی شهید «سید مجتبی صالحی خوانساری»
۴۰	استفاده از محضر آیت‌الله «سید محمدباقر موسوی همدانی»
۴۲	از خاطرات دستگیری
۵۰	فرار از بیمارستان
۵۳	سختی‌های هجرت
۵۵	اولین دیدار خصوصی با امام

۵۸.....	بمانید، ان شاء الله با هم به ایران میرویم!
۶۰.....	سفر به سوریه و لبنان.....
۶۲.....	اعتصاب غذا در کلیسای سن مری پاریس.....
۶۴.....	تنبیه دل‌تنگی و دیدار با همسر.....
۶۹.....	نوفل لوشاتو و پلیس زن بیت.....
۷۳.....	هشت فرزند در انتظار شما هستند!.....
۷۵.....	خبرنگار مشکوک.....
۷۷.....	تصویر امام خمینی از تلویزیون فرانسه.....
۷۸.....	۲۲ بهمن، دور از وطن.....
۸۰.....	بازگشت به وطن.....
۸۱.....	اولین مأموریت، تماشای بچه‌ها!.....
۸۲.....	تشکیل سپاه پاسداران و فرمان‌دهی سپاه غرب کشور.....
۸۴.....	شکست حصر سنندج.....
۸۶.....	ناله در دل کوه.....
۸۸.....	آزادسازی پایه و هم‌راهی با شهید چمران در جنگ‌های نامنظم.....
۹۱.....	پاک‌سازی همدان.....
۹۵.....	کودتای نوژه.....
۹۷.....	گذشت و ایثار نیروهای سپاه.....
۱۰۰.....	خار چشم!.....
۱۰۲.....	مجروحیت و کناره‌گیری از فرمان‌دهی سپاه.....
۱۰۳.....	رئیس زندان زنان تهران.....
۱۰۴.....	منتخب امام برای ابلاغ نامه‌ی توحیدی.....
۱۲۴.....	درد فراق و احساس وظیفه.....
۱۲۵.....	سمت‌ها.....
۱۲۷.....	امروز.....

۱۲۹	آخرین آرزو
۱۳۱	متن کامل نامه‌ی حضرت امام (ره) به گورباچف
۱۳۹	پیوستن به امام و شهدا
۱۴۳	تصاویر

پیش‌گفتار

وقتی پیش‌نهاد نوشتن کتابی پیرامون مقطعی از خاطرات خانم مرضیه حدیدچی (دبّاغ)، از سوی امور زنان استان‌داری همدان به بنده داده شد، در پوست خودم نمی‌گنجیدم و نگرانی عجیبی نیز همراه با مسرت در من ایجاد شد.

شادی‌ام برای افتخار هم‌صحبتی با زنی بود که اسوه‌ی مقاومت است و سهم آن اضطراب، حس بار سنگینی بود که بر دوشم نهاده شد؛ معرفی شیرزنی با قلم ناتوانم! تأکید بر این بود که خاطره‌ی سفر ایشان به شوروی و ابلاغ پیام امام خمینی (ره) به گورباچف مورد توجه قرار گیرد.

سه کتاب از خاطرات خانم مرضیه حدیدچی (دبّاغ) و به کوشش سه نفر از عزیزان به رشته‌ی تحریر درآمده که با مطالعه‌ی آن‌ها متوجه شدم، کامل‌ترین آن‌ها کتابی است با قلم «محسن کاظمی» که در نشر سوره‌ی مهر به چاپ رسیده است؛ اما در آن به برخی از خاطرات جالب و شنیدنی‌ای که از زبان خانم حدیدچی در سال‌های آشنایی با ایشان شنیده‌ام پرداخته نشده است. این موضوع باعث شد که در طرح‌هایم، پرداخت به زندگی‌شان از ابتدا تا کنون گنجانده شود.

با مشورت دوستان، صاحب‌نظران و خانم دبّاغ، تصمیم گرفته شد برخلاف گستردگی کتاب مذکور، چکیده‌ای از زندگی این بزرگ‌بانوی همدانی نوشته و سپس به چگونگی انتخابشان به‌عنوان یکی از دو نماینده‌ی امام خمینی (ره) به شوروی و ابلاغ پیام تاریخی‌شان به گورباچف پرداخته شود.

قرار مصاحبه گذاشته شد و یک شبانه‌روز مهمان خانه‌شان شدم؛ گفت‌وگوها پیرامون سفرشان انجام شد و چون مایل بودند در مورد استاد‌هایشان که در انتخاب راه و روش و هدفشان مؤثر بودند نکاتی آورده شود، صحبت‌هایی هم در این باره صورت گرفت.

قرار بود برای آشنایی مخاطبان خلاصه‌ای از زندگی‌نامه‌ی ایشان را بنویسم؛ اما هرکجا دست می‌گذاشتم، پر از حادثه و اتفاق‌های نابی بود که گذشتن و نپرداختن به آن‌ها مشکل می‌آمد!

در این کتاب سعی شد با مصاحبه و پژوهش و مطالعه‌ی بیش از پنجاه مقاله، مطلب و خبر در مورد ایشان و به‌دور از هر تغییر در اصل خاطره، به‌گونه‌ای به آن‌ها پرداخته شود که در عین سادگی و کوتاهی، مخاطب در زمان محدود خود ارتباط مفیدی با نوشته‌ها برقرار کرده و کاری موازی سه کتاب پیشین انجام نشود.

بعد از اتمام کار، متن کتاب در حضورشان خوانده شد و ایشان نکاتی را متذکر شدند که براساس آن‌ها بازنویسی نهایی انجام گرفت.

در پایان شایسته می‌دانم از سرکار خانم مرضیه حدیدچی (دبّاغ) که با وجود کسالت، صبر و حوصله پیشه کرده و هم‌کاری نمودند و معاونت امور بانوان استان همدان، اداره‌ی کل ارشاد اسلامی استان همدان و هم‌چنین از دوستان و همسر عزیزم تشکر و قدردانی نمایم؛ باشد که مورد رضایت خداوند متعال قرار گیرد.

التماس دعا

مونا اسکندری

۲۴ دی ۱۳۹۰

پیش‌گفتار دوم

هشت سال از مصاحبه و نگارش «کتاب زنی از تبار الوند» می‌گذرد. راوی کتاب دیگر در بین ما نیست تا در رونمایی چاپ دیگر کتاب که به‌همت استان‌داری همدان و بنیاد حفظ و نشر آثار دفاع مقدس انجام شده است، شرکت کند.

بر آن شدیم تا توضیحاتی برای کامل شدن کتاب به آن ملحق کنیم که برای امانت‌داری در کتاب تأیید شده توسط مرحومه دباغ، در پانویس به آن‌ها اشاره خواهیم کرد.

در پایان از خداوند برای این بانوی مبارز و وارسته غفران الهی و هم‌نشینی با دخت‌نبی اکرم علیها السلام و مرادش امام خمینی (ره) را طلب می‌کنم.

مونا اسکندری

۲۰ آبان ۱۳۹۸

تقدیم به خانم فاطمه‌ی زهرا علیها السلام

که همه‌ی زنان مبارز ایران زمین به تائسی از او گام برداشتند

زنان همواره نماد ایثار و عطوفت بوده‌اند و زنان ایران، گوی سبقت را ربوده و صفات پاک‌دامنی، عفت، مقاومت و ایمان را نیز در کارنامه‌ی خود گنجانده‌اند؛ از درخشنده‌ترین ستاره‌های این کارنامه را می‌توان مرضیه حدیچی (دبّاغ) دانست. هم‌او که رهبر معظم انقلاب (مدظله العالی) درباره‌ی ایشان چنین فرمودند: «ما، زن مثل خواهر دبّاغ می‌خواهیم. من لذت می‌بردم آن زمان که ایشان در فرمان‌دهی سپاه همدان بودند، مانند شیر می‌غریبید و مردها را سازمان‌دهی می‌کرد!»

او را می‌توان الگوی تمام‌نمای همه‌ی زنان و مردانی دانست که این روزها و در عصر بیداری کشورهای اسلامی به‌پا خواسته‌اند و ندای آزادی سر می‌دهند.

اگر در میان آن‌ها دبّاغ‌ها باشد، بی‌شک پیروزی در انتظارشان است!

دفتری از خاطرات

نام کوچه اینار است؛ چه قدر این واژه برای پر معنا می شود، وقتی نشانی خانه ای در آن کوچه را بدهند که او ساکن آن جاست. می گفتند ریه های بی رمقش را یارای نفس کشیدن در هوای آلوده ی تهران نیست و به خاطر هوای پاک روستا به آن جا آمده؛ روستایی به نام «خور» در نزدیکی شهر هشتگرد.

به دیوار اتاق، قاب عکس بزرگی با تصویر امام آویزان بود؛ درست در دایره ی دیدش، و عکس شهید «سیدمصطفی» و مرحوم «سیداحمد خمینی».

روی میز کوچکی کنار دیوار، عکس نتیجه های قدونیم قدش بود که همگی می خندیدند. گلدان هایی با طراوت روی میز مقابل پنجره ای چیده شده بود، و همه ی پنجره ها با پلاستیک پوشیده شده بود تا از هدر رفتن انرژی گرمایی خانه بکاهد. تختی در اتاق مقابل تلویزیون بود و کنار تخت، میز کوچکی که روی آن جعبه ی قرص هایش قرار داشت و بطری آبی و دفترچه ی تلفن و دو گوشی همراه و تلفن خانه.

هر چند دقیقه یک بار باید دراز می کشید. گه گاه سرفه صحبت هایش را قطع می کرد که به یادگار، لابه لای گفت و گو ضبط شد.

ناهار دست پخت خودش را خوردیم؛ مانند غذای کدبانوهای همدانی، حسابی جاافتاده و خوش مزه بود. اگر نمی شناختمش برایم تصور پخت و پز حاجیه خانم دباغ، با آن پیشینه کمی سخت می آمد.

با هم ساعت ها حرف زدیم، خندیدیم و گریه کردیم. یک عمر را نمی شود در چندین ساعت مصاحبه یا در یک کتاب گنجانند؛ گاهی ناگفته ها باید همیشه ناگفته بمانند.

کودکی بازی‌گوش و پر از سؤال

من متولد خرداد سال ۱۳۱۸ ش. هستم و در محله‌ی امام‌زاده عبدالله همدان به دنیا آمده‌ام. دومین دختر خانواده‌ام و بعد از من، سه دختر و دو پسر دیگر پا به دنیا گذاشته‌اند.

پدرم مرحوم «علی‌پاشا حدیدچی» در همدان نام‌آشنا بود و این سرشناسی به‌واسطه‌ی فضل، عرفان و درک بالای او بود؛ استاد اخلاق بود و معتبر برای مردم شهری که به‌خاطر مسائل و مشکلاتشان به او رجوع می‌کردند. مغازه‌ی کتاب‌فروشی^۱ داشت و در زمانی که یافتن کتاب و کاغذ سخت بود، به‌هرنحوی کتاب‌های باارزش را پیدا می‌کرد و بعد از مطالعه در اختیار دیگران قرار می‌داد.

مادرم مرحومه «فاطمه احمدی» در میان زنان هم‌عصر خود برجسته بود. در زمانی که زن‌ها قادر به خواندن و نوشتن نبودند و اجازه‌ی یادگیری به آن‌ها داده نمی‌شد، سواد قرآنی داشت، روزنامه می‌خواند و اهل مطالعه بود. سوادش را از مادر بزرگم یاد گرفته بود که مثل او، کلاس‌های روخوانی قرآن خانم‌ها را در منزل اداره می‌کرد.

۱. کتاب‌فروشی‌ای به‌نام ایران‌شهر واقع در راسته‌ی صحافخانه بازار همدان و در مجاورت مغازه‌ی کتاب‌فروشی آقای خوانساری.

پدرم سعی می‌کرد به فرزندانش آنچه را که می‌دانست یاد بدهد؛ از نهج البلاغه گرفته تا احکام روزه و نماز. اما من با وجود سن کم، همیشه پر از سؤال بودم و ایشان با صبر و حوصله، جوابشان را می‌داد و بعضی را بی‌پاسخ می‌گذاشت!

از همان کودکی سر نترسی داشتم. کارهایی می‌کردم که انجام آن‌ها از دختران هم‌سن‌وسال و حتی بزرگ‌تر از من بعید به نظر می‌رسید. یک قوطی فلزی داشتم؛ بیش‌تر وقتی درس باز می‌شد که مادر بین ما کارهای خانه را تقسیم می‌کرد و از منزل خارج می‌شد. آن وقت محتویات قوطی را خالی می‌کردم و روی پاهایم می‌چیدم؛ از عقرب گرفته تا مار، از مارمولک تا رتیل!

از دیدن این موجودات و بازی با آن‌ها لذت می‌بردم! هیچ عروسکی برایم آن‌ها نمی‌شد و شیرینی و هیجان در دست گرفتنشان را به من نمی‌بخشید. خواهرانم مثل بقیه از این جانورها می‌ترسیدند. من هم از این ترسشان کمال استفاده را می‌کردم؛ آن‌ها مجبور می‌شدند تا کارهایی را که به من محوّل شده بود، انجام بدهند یا سهم خوراکی‌ام را بیش‌تر کنند!

آن‌ها سرانجام خبر کارهایم را به مادرم می‌رساندند و گوش‌مالی می‌شدم؛ اما باز روز از نو و روزی از نو!

از خاطرات کودکی‌ام اشغال شهر توسط متفقان را به یاد دارم؛ سربازهای خارجی که با جیب‌هایشان توی خیابان‌ها ویراژ می‌دادند، توی همه‌ی کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها سرک می‌کشیدند و تمام امور را زیر نظر داشتند.

وقتی توی کوچه می‌آمدند، همه از آن‌ها فرار می‌کردند؛ تنها من می‌ماندم و با کنجکاو‌ی کودکانه‌ام آن‌ها را می‌پاییدم.

چندباری به اصرار خواهر بزرگم از خارجی‌ها بیسکوئیت و شکلات گرفتم؛ خوراکی‌هایی که کم‌تر به دست بچه‌ها می‌رسید. بعد هرچه را که از سربازهای

خارجی گرفته بودم بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم و شادی کودکانه‌ای از این کار عایدم می‌شد.

سرانجام وقتی مادر شکایتم را به پدرم برد، او اخم‌هایش را توی هم کرد و گفت: «نباید این کار را می‌کردی، آن‌ها دشمن خدا و اسلام هستند؛ می‌خواهند شما را گول بزنند. نباید از آن‌چه که از آن‌ها گرفتی، می‌خوردی. به بقیه هم نباید می‌دادی!» بعد من را روبه‌روی خودش نشاندم، به چشم‌هایم خیره شد و با مهربانی گفت: «مَثَل آن‌ها مَثَل معاویه است دخترم! در زمان امامت حضرت علی علیه السلام، معاویه به خانه‌ی دوستداران و شیعیان علی علیه السلام بزغاله‌ای می‌فرستاد؛ وقتی بچه‌ها به آن حیوان انس می‌گرفتند، شبانه آن‌ها را می‌دزدید و می‌گفت علی علیه السلام آن‌ها را دزدیده، تا تخم کینه‌ی ایشان را توی دل بچه‌ها بکارد!»

بغض راه گلویم را بست. سعی کردم گریه نکنم؛ اما دست خودم نبود و اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. با صدای لرزانی گفتم: «پس الان امام علی علیه السلام از دست من ناراحت هستند؟»

پدرم با جدیت گفت: «باید توبه کنی دخترم! باید از خدا عذرخواهی کنی! اگر اشتباهت را تکرار نکنی، خدا و امام علی علیه السلام تو را می‌بخشند.»

دل‌م پر از درد شده بود و طعم شیرین آن شکلات‌ها و بیسکویت‌ها در دهانم تلخ! با خودم گفتم: «خدایان، دیگر از این کارها نمی‌کنم.»

بعد از مدتی مرا به مکتب‌خانه فرستادند تا از زنی به نام آجی مَلا خواندن یاد بگیرم. یک روز آجی مَلا جلوی چندتا از بچه‌ها کاغذ سفیدی گذاشت و به من کاغذی نداد؛ وقتی قیافه‌ی مات و متعجب من را دید، گفت: «پدرت سپرده تا به تو فقط خواندن یاد بدهم! فقط خواندن!»

وقتی فهمیدم اجازه‌ی یادگیری نوشتن را ندارم، آتش به دل‌م زدند. پُر شدم از

سؤال. با چشم اشکی آمدم خانه، رو به پدر و مادرم کردم و گفتم: «شما گفتید آجی ملاً به من نوشتن یاد ندهد؟!»

پدر با مهربانی اشک‌هایم را پاک کرد و جواب داد: «بله، من از او خواستم. صلاح نیست دخترها نوشتن یاد بگیرند. ممکن است نامه‌ای به اشتباه بنویسند یا جواب نامه‌ای را بدهند که برایشان دردسر درست بشود!»

باورم نمی‌شد پدرم با آن همه کتابی که خوانده و با آن همه جواب‌هایی که برای سؤال‌های من دارد، دوست نداشته باشد نوشتن یاد بگیرم. حل کردن این موضوع برایم خیلی سخت بود. هرچه اصرار کردم، بی‌فایده بود.

تصمیمم را گرفتم. خودم دست‌به‌کار شدم. پنهانی، از کاغذباطله‌های پدرم برداشتم و با قلم و کتابی به زیرزمین خانه‌مان رفتم که از تاریکی محضش، بزرگ‌ترها جرأت رفتن به آن‌جا را نداشتند. شمعی روشن کرده و سعی کردم مثل نوشته‌های کتاب بنویسم. به اندازه‌ای که به غیبتم شک نکنند، نوشتم؛ بعد بلند شدم، کاغذها را آتش زدیم و خاکسترش را خاک کردم! کم‌کم نوشتن حروف و قلم در دست گرفتن را یاد گرفتم.

شیطنت، بازی‌گوشی و کنجکاوای‌ام باعث شد اجازه‌ی رفتن به مکتب‌خانه را هم از من بگیرند. ماجرا از آن‌جا قوت گرفت که برخلاف عرف آن زمان که زشت و بد می‌دانستند دختر جوان یا زنی بدون مردش سوار درشکه بشود، با مقداری از پول توجیبی‌ام درشکه‌ای کرایه کردم که من را تا مدرسه برساند.

در راه، هم‌کلاسی‌ام را هم سوار کردم. ناگهان پدر دوستم ما را در میانه‌ی راه دید و دخترش را از درشکه پایین کشید؛ اما من با همان قُدی به درشکه‌چی گفتم تا به راهش ادامه بدهد. جلوی مکتب‌خانه، پدر دوستم را دیدم که زودتر از من رسیده و با آجی ملاً مشغول صحبت بود.

آجی مَلا من را که دید، اخمی کرد و ما را به داخل فرستاد. بعد به دستور او یک پای من و یک پای دوستم را به فلک بستند و حالا نزن و کی بزنی!

هنوز آتش چوب‌هایی که به کف پایم خورده بود، آرام نگرفته بود که آجی مَلا دستور داد: «باید فردا پدرت بیاید مکتب‌خانه؛ با او کار دارم!»

پدرم که از مکتب‌خانه برگشت، صورتش گُر گرفته بود؛ عصبانی بود و خون خونس را می‌خورد. با ترس آب دهانم را قورت دادم. پدر با غیض نگاهی کرد و گفت: «از فردا دیگر مکتب نمی‌روی، خودم دَرَسْت می‌دهم!»

بعدها شنیدم که آجی مَلا به پدرم گفته بود: «دختر شما روی بقیه‌ی دخترها را هم باز می‌کند؛ بهتر است خانه بماند.»

پدرم ساعتی را در روز معین کرد و برنامه ریخت تا آن‌چه را که بلد بود و فکر می‌کرد به آن نیاز دارم، به من یاد بدهد. او می‌خواست مکتب نرفتم را جبران کند و آن‌چه را که بچه‌های هم‌سن‌وسالم در بیرون از خانه یاد می‌گرفتند به من آموزش بدهد.

دیگر داشتم بزرگ می‌شدم و شیطنت‌های کودکانه‌ام کم‌تر می‌شد؛ اما هم‌چنان شوق دانستن تمام وجودم را پر کرده بود و سؤال‌هایم به پیروی از سن‌وسالم متفاوت شده بود.

حرف و حدیث ازدواج

به پانزده سالگی که رسیدم، حرف و حدیث ازدواج و خواستگار توی خانه پیچید.^۱ مادرم گفت: «یکی به نام حسن دباغ، واسطه‌ای فرستاده تا تو را از پدرت خواستگاری کند.»^۲

پدرم گفته بود: «اسمش حسن است و پدرش از دوستان من. کار دباغی برایشان دیگر منفعتی نداشت، کوچ کردند تهران. این حسن آقا هم الان در تهران شاگرد مغازه‌ای است؛ حلال‌خور و باایمان و اهل مطالعه است. او را از بچگی می‌شناسم؛ می‌آمد مغازه‌ی من و لوازم‌التحریر و کاغذ و کتاب می‌خرید. حسابش با بقیه‌ی

۱. «برای خواهر بزرگ‌ترم محبوبه، خواستگار آمده بود. مادرم با مهمان‌ها نشست و منتظر چای عروس خانم بودند؛ اما خواهرم خجالت می‌کشید و این‌ها و آن‌ها می‌کرد. از فرصت استفاده کردم و سینی چای را در چشم برهم زدن گرفتم و بردم اتاق مهمان. مادرم مات‌ومبهوت من را نگاه کرد. بعد من، محبوبه هم آمد. خواستگاراها سرتاپایمان را نگاه کردند و به مادرم گفتند که دختر دوستان را پسندیدیم. مادرم منتظر بود تا مهمان‌ها بروند تا حسابم را برسد.» (راوی)

۲. «من آمادگی زیادی برای ازدواج نداشتم؛ اما به‌قول معروف دل به دریا زده و خود را در جریان امور زندگی ام به خدا سپرده و جاهای زیادی را برای خواستگاری رفتم؛ اما قسمت بود که با کسی ازدواج کنم که خودساخته و مورد نظر خدا باشد. هرکجا که خانواده برای خواستگاری می‌رفتند، من شرط می‌کردم که خود من هم باید دختر مورد نظر را ببینم. صرف دیدن ظاهر نبود. فقط قصد داشتم دختری را به همسری انتخاب کنم که چهره‌ای معصومانه داشته باشد.» «حسن دباغ، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، شماره‌ی ۶۱، زمستان ۱۳۹۵، ص ۱۳.»

بچه‌ها جدا بود که با او معامله می‌کردم. نسیه می‌برد و پدرش آخر ماه می‌آمد مغازه و حساب و کتاب می‌کردیم.»

با این‌که با خواستگارم پانزده سال اختلاف سنی داشتم،^۱ اما رضایت پدرم باعث شد سر سفره‌ی عقد بنشینم.

آن روز من و داماد جدا نشستیم؛ او در اتاق آقایان و من در اتاق دیگر. مادرم داده بود تا خیاطی، لباس سفید توری و چین‌داری برایم بدوزد. خیاط پایین لباسم انگورهایی از پارچه‌ی مشکی دوخته و سعی کرده بود به‌نسبت آن زمان، لباس زیبایی از کار دریاورد.

عاقده را هم ندیدم؛ عمویم آمد و گفت: «من وکیل تو هستم، قبول داری؟ راضی هستی به عقد حسن‌آقای دباغ دربیایی؟»

من هم گفتم: «بله!»

بعد عاقد عقدمان کرد. مهریه‌ام یک جلد کلام‌الله مجید بود، یک جفت آینه و شمعدان و سی عدد سکه‌ی یک‌ریالی نقره و پنج مثقال طلا!

عروسی‌مان بسیار ساده بود؛ فامیل‌های درجه یک، بعد از ظهری آمدند و مراسم که تمام شد، با داماد رفتم خانه‌ی خواهرشوهرم.

چند روزی از عروسی‌مان نگذشته بود که پختگی و مهربانی حسن‌آقا دلم را ربود. با خاطری آسوده از شوهرم، همراه او راهی تهران شدم.

۱. حسن دباغ متولد دی ۱۳۰۳.

اولین قدم‌های مبارزه

شوهرم اهل کار بود، اما نسبت به سیاست هم بی‌تفاوت نبود؛^۱ پای منبر و عَظ می‌نشست و گه‌گاه اعلامیه‌ها را در بازار جابه‌جا می‌کرد.^۲

وقتی به خانه می‌آمد، همه‌ی اتفاق‌ها را برایم تعریف می‌کرد و من به‌واسطه‌ی او با مسائل سیاسی و آخرین اخبار روز آشنا می‌شدم. به او اصرار کردم تا من را در مبارزاتش شریک کند. بالأخره موافقت کرد و در پخش اعلامیه‌ها با او همراه شدم. اعلامیه‌ها را به حمام زنانه می‌بردم و آن‌ها را بدون جلب توجه و به‌طور نامحسوس، توی کیف و بقچه‌ی زن‌ها جا می‌دادم، یا وقت خرید توی زنبیل خانم‌ها می‌گذاشتم.

۱. حاج حسن دَبَاغ عضو جمعیت‌های مؤتلفه‌ی اسلامی شده بود و در مخالفت کاپیتولاسیون به پیروی از امام خمینی (ره) فعالیت خود را بیش‌تر کرد.

۲. «شکر خدا چیزی حدود ۱۹۰۰۰ اعلامیه چاپ کردم. با یک چاپخانه آشنا شده بودم، اعلامیه‌ها را به او می‌دادم. وقتی به آن‌جا می‌رفتیم، اگر کسی آن‌جا بود، جرأت نمی‌کردیم حرف بزیم. اعلامیه‌ها را چاپ می‌کرد و نشانی می‌داد؛ مثلاً می‌گفت در بازار زرگرها یک حمام است، آن‌جا که آجرها را چیده‌اند، اعلامیه‌ها آن‌جا است. ما هم یک کیسه همراه داشتیم که غلط‌انداز باشد؛ هیچ‌کس نمی‌فهمید درون آن چیست. یادم هست مرحوم شیخ هادی (پدرخانم مرحوم آیت‌الله موسوی همدانی امام جمعه‌ی اسبق همدان) به حجره‌ی ما آمد، صد تومان داد، یک ورقه هم داد و گفت حاج‌آقا روح‌الله داده است که چاپ کنید. الحمدلله حجره‌ی من محل پخش اعلامیه‌ها و رساله‌های امام شده بود. هر مشتری که می‌آمد، برنج و روغن از ما نمی‌خواست، اعلامیه می‌خواست.» «حسن دَبَاغ، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، شماره‌ی ۶۱، زمستان ۱۳۹۵، ص ۱۴.»

نفس روحانی استاد

سلمان ایرانی بود؛ نه از اهل بیت بود و نه از مسلمانان صدر اسلام. از اصحاب و مهاجران درجه یک هم نبود.

اما سلمان، سلمانی شد که رسول خدا ﷺ فرمود، او از من است. و همه‌ی این کرامت و بزرگی، از قرابت و تلمّذش از محضر پیامبر اسلام ﷺ بود. من هم زنی بودم که با نفس استادانم «مرضیه دباغ» شدم.

شاگردی در محضر استاد

وقتی فرصتی پیش می‌آمد، شوهرم را سؤال پیچ می‌کردم: «چرا ادامه‌ی تحصیل برای دخترها مقدور نیست؟ چرا نباید همسر آینده‌شان را خودشان انتخاب کنند؟ چرا همه‌ی قوانین به نفع آقایان است؟...»

پاسخ‌گویی به سؤال‌هایم برای ایشان هم کمی سخت بود. یک روز حسن‌آقا به خانه آمد و گفت: «می‌خواهی بروی زیر نظر پیش‌نماز مسجدمان حاج‌آقا کمال مرتضوی، درس حوزوی بخوانی؟ به نظرم از پایه باید شروع کنی تا خودت به جواب‌هایت برسی.»

آتش شور و اشتیاق به دانستن در دلم شعله کشید؛ از خدا خواسته قبول کردم. با وجود سه دختر قدونیم‌قد و کارهای خانه و خرید، به تحصیل پرداختم. سعی کردم از وظایفم کم نگذارم؛ گرچه بسیار سخت بود!

منزلمان که به محله‌ی دیگری منتقل شد، رفت‌وآمد برایم دشوار شد؛ آن هم با بچه‌های کوچکی که داشتم. بنابراین به شاگردی «حاج شیخ علی خوانساری» پیش‌نماز مسجد نزدیک خانه‌مان درآمدم و درس و بحث را دنبال کردم.

زنی از تبار الوند ■ ۲۹

در سال ۱۳۴۱ پس از رحلت آیت‌الله «بروجردی» و با قیام ۱۵ خرداد، نام آیت‌الله «روح‌الله خمینی» در میان مردم گل انداخت. دوست داشتم بدانم این سید کیست که بی‌محابا به رژیم پهلوی انتقاد کرده و کارهای آن‌ها را محکوم می‌کند. به گلوله بستن مردم در تظاهرات و شهادت روحانیان در مسجد فیضیه و اتفاق‌هایی که هر روز رخ می‌داد، من را بیش‌تر متوجه ستم‌هایی می‌کرد که در جامعه وجود داشت.

آن خواب عجیب!

شبى با فكر و خيال و ناراحتى از ظلم‌هاى كه به مردم روا مى‌شد، به خواب رفتم. در خواب سیدی را توی منزلمان دیدم كه از درد شانه مى‌نالید. حس كردم آن سید نورانى، وسیله‌ی هدایتی است برای من؛ ولی چرا از درد شانه ناله مى‌کرد؟!

آن خواب، تأثیر بسیار زیادی بر من گذاشت. فكر كردم باید ایمانم را قوی‌تر كنم و خود را به خدا نزدیک‌تر؛ برای همین سعی كردم با ادعیه، نماز و توجه بیش‌تر به قرآن و معانی آن روحم را پرورش بدهم.

خیلی زود چهره‌ی آن سیدی را كه در خواب دیده بودم، پیدا كردم؛ آن هم در عكس‌هاى كه در دست مردم و در تظاهرات برای اعتراض به دستگیری‌اش بود؛ آیت‌الله روح‌الله موسوی خمینی!

دانستم ناراحتی آقا و ناله‌هایی كه از درد مى‌كشیدند، از چه بود.

بعد از اعتراض مردم به دستگیری امام، ایشان از پادگان عشرت‌آباد آزاد شده و به قم عزیمت كردند. به‌اصرار، همسرم را كه به‌خاطر شغلش وقت محدودی در اختیار داشت، راضی كردم تا به دیدن کسی بروم كه او را پاسخ‌گوی همه‌ی سؤال‌هایم مى‌دانستم.

به قم که رسیدیم، وقت ملاقات عمومی تمام شده بود. با شنیدن این خبر، تمام ذوق و شوقم به حسرت تبدیل شد. آه جان‌گاهی کشیدم و گریه امانم نداد. همه‌اش می‌گفتم: «دیدی توفیق دیدار نداشتی؟!»

همسرم نگاهی به من انداخت و گفت: «نشد آقا را ببینیم؛ پس تا وقت داریم زیارت بی‌بی را از دست ندهیم.»

از زیر پوشیه، نگاهم به گنبد حرم حضرت معصومه علیها السلام افتاد. ^۱ با خانم نجوا کردم: «خانم جان، دیدی نشد آقا را ببینم! چرا توفیق از من گرفته شد؟ خانم جان، نمی‌شد زمینه‌ی این ملاقات را فراهم می‌کردی؟»

با همین حرف‌ها و کمی دعا و نماز، دلم سبک شد؛ اما تا یادم می‌افتاد با چه سختی‌ای همسرم چند ساعت از کارش را زد و آمدیم قم و به مقصود نرسیدیم، دوباره آتش به جانم می‌افتاد.

بعد از زیارت، پشت مسجد امام حسن علیه السلام رفتم. مردی داد می‌زد: «تهران، آقا تهران!» سوار مینی‌بوس شدیم. سرم را به شیشه‌ی پنجره چسباندم و بر مصیبتی که به دلم وارد شده بود، اشک ریختم. حسن آقا سعی کرد دل‌داری‌ام داده و گریه‌ام را متوقف کند؛ سرانجام گفت: «زن، این‌طور که گریه می‌کنی، به ما مشکوک می‌شوند و در دسر درست می‌شود.»

اما من مثل داغ‌دیده‌ها آرام‌و‌قرار نداشتم. نزدیک ساعت دو بود که راننده توی آینه نگاه کرد و گفت: «آقای خمینی به مجلس شهدا در مسجد رفته‌اند. اگر کسی دوست

۱. «تا پیروزی انقلاب مادرم و ما دخترها پوشیه می‌زدیم. پدرم فضای حاکم را سالم و مناسب نمی‌دیدند؛ اما بعد از انقلاب، مادر و پدر اجازه دادند تا دیگر پوشیه نزنیم. البته مادر بنابر فعالیتشان در خارج و با فعالیت‌های نظامی، پوشش مناسب با آن شرایط را بر می‌گزیدند.» (حکیمه دیباغ؛ دختر پنجم مرحومه مرضیه حدیدچی)

۳۲ ■ زنی از تبار الوند

دارد، پیاده شود؛ ما کمی صبر می‌کنیم!»
با شنیدن این حرف انگار تمام دنیا را به من دادند. با خوش‌حالی از مینی‌بوس پیاده شدیم و به طرف مسجد رفتیم. دیدار صورت گرفت؛ آن هم از راه دور و در خیل جمعیتی که مشتاقانه برای زیارت امام خمینی به آن جا آمده بودند.

آغاز سرگشتگی!

با دیدن امام سرگشته شدم. در راه بازگشت، از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و فقط اشک می‌ریختم.

دلم می‌خواست کاری برای آقا بکنم، اما چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ چه می‌توانستم بکنم؟

دیگر آرام و فرار نداشتم و روز به روز حالم رو به وخامت رفت؛ تا آن‌جا که در بیمارستان بستری شدم. در حال نزارم به همسرم التماس کردم که خانه و زندگی را بفروشد و به قم عزیمت کنیم تا شاید بتوانم کلفتی آقا را بکنم!

چهل روز در اغما بودم تا با نفس آیت‌الله «سید محمدباقر همدانی»^۱ و به برکت حدیث کسایی که بالای بستر خواندند، بیماری‌ام رو به بهبودی رفت.

۱. استاد موسوی همدانی (۱۳۰۴-۱۳۷۹ش) شاگرد اساتید و آیات عظامی چون آیت‌الله بروجردی، علامه طباطبایی، امام خمینی، سید محمد رضا گلپایگانی، سید محمد محقق داماد، شیخ محمدعلی اراکی بود و آثار فرهنگی ارزشمندی از خود به یادگار گذاشت که بخشی از آن چاپ و منتشر شده و بخشی مخطوط باقی مانده است.

استفاده از محضر شهید آیت‌الله «سید محمدرضا سعیدی»

جلب رضایت همسر برای ادامه‌ی مبارزه

همسر من حسن‌آقای دَبَاغ روبه‌روی آیت‌الله سعیدی^۱ نشسته بود. من هم بودم. همسر من هنوز نمی‌دانست که چرا آقا خواسته‌اند نزد او برویم. چند روزی می‌شد که آقای سعیدی را ندیده و سر کلاسش حاضر نشده بودم. ماجرا از وقتی شروع شد که با دستور و راه‌نمایی آیت‌الله سعیدی، به همراه یکی از برادرها به خانه‌های سازمانی پایگاه نیروی هوایی (شهید ستّاری امروز) رفتیم تا اعلامیه‌های امام خمینی را پخش کنیم. آن زمان مثل حالا برای ورود سخت نمی‌گرفتند. گمان می‌کردند از مهمان‌ها یا خانواده‌ی پرسنل نیروی هوایی هستیم. ما هم با یک دسته اعلامیه که توی کیفمان جاسازی کرده بودیم، به داخل پایگاه رفتیم و آن‌ها را لای در خانه‌ها و زیر برف پاک‌کن ماشین‌های نظامیان گذاشتیم!

۱. شهید آیت‌الله حاج سید محمدرضا سعیدی خراسانی، متولد دوم اردیبهشت ۱۳۰۸ ش. در مشهد و فرزند آیت‌الله سیداحمد سعیدی، اصالتاً اهل همدان بود. در دوران طفولیت، مادرش را از دست داد و تحت نظر پدر مشغول تحصیل شد. به‌خاطر استعداد سرشاری که داشت و زحمات فراوانی که تحمل کرد، مدارج و مراحل علمی را با سرعت پیمود. پس از ازدواج، عازم حوزه‌ی علمیه‌ی قم شد و در آن شهر در محضر آیت‌الله العظمی بروجردی و امام خمینی (ره) حاضر شد و سرانجام با زحمات طاقت‌فرسا و تلاش‌های پیگیر به مرحله‌ی استنباط و اجتهاد رسید. وی مؤلف کتاب‌های بسیاری است.

دست‌هایم از سوز سرمای زمستان یخ کرده بود و لرز همه‌ی جانم را فرا گرفته بود. وقتی به خانه رسیدم، ساعت نه شب بود. حسن آقا جلوی در اتاق ایستاده بود. حس کردم وقتی من را دید، نفس راحتی کشید. بعد از سلام و علیک اخم‌هایم را توی هم کرد و گفت: «خیلی دیر آمدید. اصلاً دیگر راضی نیستم به کلاس آقای سعیدی بروید.»

خود حسن آقا آیت الله سعیدی را معرفی کرده بود؛ گفته بود از شاگردان امام خمینی هستند، و چون می‌دانست من شیفته‌ی امام هستم، پیش‌نهاد داده بود بروم و زیر نظر ایشان بقیه‌ی درس را ادامه بدهم. اما با وجود این، سرم را کج کردم و گفتم: «شما راضی نباشید قدم از قدم بر نمی‌دارم، چشم!»

مشغول کارهای خانه بودم و به بچه‌ها می‌رسیدم،^۱ اما دل توی دلم نبود. دوست داشتم به کلاس درس لمعه و اخلاق که زیر نظر آقا سیّد اداره می‌شد، بروم؛ اما به

۱. «مادر به تربیت بچه‌ها خیلی اهمیت می‌دادند. مثلاً ما از سن هفت، هشت‌سالگی در خانه، هفته‌ای یک روز را حتماً با ایشان یک جلسه کوچکی تحت عنوان کلاس قرآن داشتیم که مادر به‌عنوان مربی ما بودند. موضوعات کلاس، شامل احکام، قرآن، برخی دعاها بود و هم‌چنین مسائلی که فکر می‌کردند در آغاز بلوغ به کار ما می‌آید و باید بلد باشیم. حتی یادم می‌آید ایشان طرز وضو گرفتن، غسل کردن و... را از همان آغاز به ما آموزش می‌دادند.

... مادر برای بچه‌ها تقسیم کار داشتند؛ مثلاً ما می‌دانستیم که در هر روز هفته کدام‌یک از ما قرار است ظرف‌های صبحانه، ناهار و شام را بشوئیم؛ نظافت خانه را داشته باشیم یا در تهیه‌ی غذا به مادر کمک کنیم؛ یعنی در خانه‌ی ما یک روز از صبح تا شب دقیقاً معلوم بود که امروز صبح، رضوانه، ریحانه، راضیه و... هر کدام چه‌کاره هستند. حتی بعضی از ما اعلامیه‌هایی که مادر به خانه می‌آوردند، حتماً پاک‌نویس، و با کاربن کپی می‌کردیم و یا از کارهایی که در بیرون برای جلساتی که داشتند، قبول می‌کردند - مثل تهیه‌ی مقنعه و جانماز - کمک می‌کردیم. «راضیه دَبَاغ (دختر بزرگ خانم دَبَاغ)؛ نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدچی (دَبَاغ)، دفتر مطالعات انقلاب اسلامی، ص ۱۶»

این اعتقاد داشتم که اگر همسرم راضی نباشد، روحم پله‌ای به کمال و تعالی نزدیک نمی‌شود.

تلفن که زنگ خورد و صدای آقای سعیدی را شنیدم، این دل‌تنگی بیش‌تر شد؛ گفتند: «پس کجایید خانم؟ چرا سه روز است سر کلاس نمی‌آیید؟»

گفتم: «حاج‌آقا، شوهرم مخالف هستند.»

با لحن شوخی که همیشه داشتند، گفتند: «شوهرت شکر می‌خورد!»

بعد ادامه دادند: «بگویید بیایند، سعیدی با او کار دارد.»

همسرم نگاهی به من کرد و نگاهی به آقای سعیدی. آقای سعیدی، احوال او و بچه‌ها را پرسیدند و گفتند: «حسن‌آقا واقعیتش یک نفر می‌خواهد تجارت پرسودی راه بیندازد و به شما نیاز دارد.»

چشم‌های همسرم گرد شد و با تعجب گفت: «حاج‌آقا از شما که پنهان نیست، من سرمایه‌ای ندارم که شراکت کنم.»

حاج‌آقا لبخندی زدند و گفتند: «سرمایه نمی‌خواهد، رضایت شما کافی است؛ به‌جایش در سودش شریک هستید!»

همسرم گمان کرد حاج‌آقا دارند شوخی می‌کنند؛ برای همین گفت: «این چه تاجر دیوانه‌ای است که می‌خواهد بدون سرمایه‌ام با من شراکت کند و سودش را با من سهیم بشود!»

→

«مادر، مربی درس قرآن و نهج‌البلاغه بودند و هم‌چنین کلاسی را تحت عنوان خداشناسی داشتیم و ایشان، آن زمان برای این کلاس، با مترجم تفسیر المیزان، آیت‌الله سید محمدباقر همدانی صحبت کرده بودند که ما در خدمت این بزرگوار هم باشیم و ایشان زمانشان را تنظیم فرموده بودند و به زبان ساده، خداشناسی را برای ما تدریس می‌کردند.» «رضوانه دباغ (دختر دوم خانم دباغ)؛ همان، ص ۱۴.»

حاج آقا نگاه پرمعنایی کردند و گفتند: «همسر شما قدم در راهی گذاشته که پرخطر است، اما برای رضای خداست و سود آن چندین برابر است. می‌خواهید در این تجارت شریک بشوید؟»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد.

بعد حسن آقا با خنده گفت: «چشم حاج آقا، هرچه شما بفرمایید!»

و رو به من کرد و گفت: «از فردا می‌توانید سر کلاس درس حاضر شوید. من

دیگر با شما کار ندارم.»

و دیگر هیچ‌وقت در انجام فعالیت‌هایم ممانعتی نکرد؛ برای همین بود که نام

«دبّاغ» را بر روی خودم گذاشتم. شراکت جدیدمان از همان روز آغاز شد.

همیشه حرف‌های آیت‌الله سعیدی به همین اندازه نافذ بود و این به‌خاطر

درجات معنوی، تهجد و خداشناسی ایشان بود.

ممکن است بعضی مدارج علمی بالایی را طی کنند، چندصد شاگرد داشته

باشند، اما نفوذ کلام نداشته باشند!

شهادت آیت‌الله سعیدی

در سال ۱۳۴۹ش. آیت‌الله سعیدی را در عرض دو ماه، پنج‌بار دستگیر کردند؛ بیش‌تر در هنگام تدریس و بحث. آخرین دستگیری‌شان به‌خاطر نوشتن اعلامیه‌ای بود که علیه کاپیتولاسیون - برای آگاهی و بیداری علمای جهان اسلام - به زبان عربی نوشته بودند.

خوب یادم هست موقع رفتن به خانمشان گفتند: «باز هم باید چند روزی بروم!»
بعد سر او را بوسیدند و رفتند؛ آرام و باوقار.

وقتی خبر شهادتشان زیر دست شکنجه‌گران به گوشم رسید، آه از نهادم بلند شد. بی‌عدالتی و شقاوت را می‌توانستم لمس کنم. انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود و می‌خواست من را خفه کند. آشنایی‌ام با ایشان، عشق به امام خمینی را در من بیش‌تر کرد. این جمله‌شان بارها در ذهنم تداعی شد که «به خدا سوگند اگر مرا بکشید و خونم را بر زمین بریزید، در هر قطره‌ی خونم نام مقدّس خمینی را خواهید یافت.»

با وجود از دست دادن استاد بزرگی هم‌چون شهید آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی ندایی از درون به من الهام می‌کرد باید ادامه داد.

شاگردی شهید «سیدمجتبی صالحی خوانساری»

نیمی از درس عروه باقی مانده بود و مکاسب را هم شروع نکرده بودم. دنبال استاد بودم؛ چندباری به قم رفتم و به دلایلی چند استاد عوض کردم. وقتی شهید سعیدی دستگیر شد، من و یکی از خانم‌ها که شاگرد ایشان بودیم، مجبور شدیم پنج، شش ماهی فراری باشیم و پنهانی زندگی کنیم. در این مدت کوتاه برای ادامه‌ی درس در خدمت شهید سیدمجتبی صالحی خوانساری^۱ بودیم؛ ایشان هر بار جلسه‌ی درسشان را در منزل یکی از دوستان یا فامیل برگزار می‌کردند.

شهید مجتبی صالحی خوانساری جوانی بسیار زرنگ و باهوش بودند. چندباری هم ساواک خانه‌شان را تفتیش کرد، اما چیزی پیدا نشد و ایشان را بعد از یکی، دو روز آزاد کردند.

۱. شهید حجت‌الاسلام سیدمجتبی صالحی خوانساری در سال ۱۳۲۳ ش. متولد شد. ایشان در تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۲۹ ش. به دست عوامل ضدانقلاب در جوان‌رود کردستان به شهادت رسید و در گلزار شهدای قم، در قطعه‌ی ۴، ردیف ۵ به خاک سپرده شد.

شهید سیدمجتبی صالحی همان پدری است که پس از شهادت، کارنامه‌ی امتحانی دخترش را امضا کرد. خط و امضای ایشان پس از تأیید علما و اداره‌ی آگاهی، در موزه‌ی گنجینه‌ی شهدا در تهران نگه‌داری می‌شود.

استفاده از محضر آیت‌الله «سید محمدباقر موسوی همدانی»^۱

آیت‌الله سید محمدباقر موسوی از دوستان همسرم بودند. ایشان آقای سعیدی را به همسرم معرفی کرده و واسطه شدند تا به من و چند تن از خانم‌هایی که توسط من از کلاس مطلع شده بودند، درس بدهند.

۱. خیرین جمع شده و شور کرده بودند که آیت‌الله موسوی هنوز منزلی برای خودشان ندارند؛ بعد زمینی در جابان دماوند خریده و برایشان خانه‌ای ساخته بودند.

بتول خانم همسر آقاسید اسباب و اثاثیه را جمع کرده و دل خوش کرده بود به خانه‌ی جدید؛ از همه‌ی همسایه‌ها خداحافظی کرده و به همه‌شان گفته بود که می‌خواهند به منزل نو بروند...

تا این که خود آقاسید آمدند، عیایشان را از روی دوششان برداشتند و گفتند: «خانم جان، کجا به سلامتی؟ اثاثیه را باز کن!» بتول خانم با تعجب به جثه‌ی ریزنقش شوهرش نگاه کرد. آقاسید روی زیلو نشستند، عمامه‌شان را از سر برداشتند و گفتند: «امروز طلبه‌ی جوانی آمد و گفت قصد ازدواج دارد، اما خانه ندارد؛ سند را دادم به او تا عروسش را ببرد منزلش!» خانم آقاسید دست برد تا کارت‌نظرها را باز کند. این دومین بار بود که خانه‌شان به نیازمندی هدیه می‌شد.

کسی باور نداشت مترجم کتاب‌های «المیزان» و مؤلف بیش از ده کتاب معتبر دینی، همان سید نحیفی باشند که هیچ چیز برای خودشان نمی‌خواستند. به خاطر این بزرگی روح و عرفانشان، بسیار ایشان را دوست داشتم و آقاسید هم علاقه‌ی خاصی به من داشتند.

■ قدرپیری

به راننده گفتم: «برو دماوند!»

با تعجب پرسید: «مطمئن هستیید حاجیه‌خانم؟ بروم دماوند؟!»

محکم گفتم: «بله، حرکت کن!»

راننده آینه‌اش را صاف کرد و چیزی نگفت. از تهران خارج شدیم. کمی مکث کرد و گفت: «راستی راستی داریم می‌رویم دماوندها!»

نمی‌توانست جواب سؤالی را که در ذهنش شکل گرفته بود، پیدا کند؛ با آن همه کار، خواهر دباغ و هواخوری در دماوند؟! به دماوند که رسیدیم، نشانی بیمارستان را از پلیسی پرسیدم. دلم برای دیدن آقا سید محمدباقر پر می‌کشید.

→

ساعت ملاقات نبود؛ اما هر طور بود مأمور انتظامات بیمارستان را راضی کردم تا اجازه بدهد به دیدن استادم بروم. نام آقا سید محمدباقر موسوی را که آوردم، خودش نیز مشتاقانه همراه آمد تا اتاقشان را نشانم بدهد. پله‌ها را دوتا یکی کردم و خودم را رساندم به بالیشان.

روی تخت دراز کشیده و چشم‌هایشان را بسته بودند. به واسطه‌ی محرم بودنم به ایشان^۱ خم شدم، شانیشان را بوسیدم و دستم را روی پیشانی‌شان کشیدم.

آرام و بی‌رمق چشم‌هایشان را باز کردند، لبخند زدند و گفتند: «مرضی تویی؟! این جا چه می‌کنی؟!»

بغض گلویم را گرفته بود؛ لرزان گفتم: «خبر دادند بیمارستان دماوند بستری شل‌اید؛ خودم را رساندم تا بدانم چه خبر است؟!»

چند دقیقه‌ای نشستم؛ کمی برایشان صحبت کردم و آهسته زیر لب گفتم: «چه قدر پیری بد است!»

آیت‌الله موسوی ناراحت شدند و گفتند: «این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟! می‌دانی یک یا خدا گفتن در کهلوت سن با یک یا خدا گفتن در جوانی چه قدر پیش خدا توفیر دارد؟ از خدا بخواه پیر شوی، اما توان عبادت خدا را داشته باشی. از خدا بخواه پیر شوی و تحمل عوارض پیری را داشته باشی.»

کم‌کم چشم‌هایشان را بستند و به خواب رفتند؛ توی صورتشان ریز شدم. مجتهدی روی تخت دراز کشیده بودند که نزد بزرگانی چون آیت‌الله بروجردی و علامه طباطبایی شاگردی کرده، مترجم کتاب‌های چهل جلدی تفسیر المیزان بودند و گوش به فرمان رهبر. با خودم گفتم، ای کاش بیش‌تر می‌توانستم از محضرشان استفاده کنم؛ از کسی که امام خمینی نیز عنایت خاصی به ایشان داشتند. (راوی)

■ عنایت و اعتماد امام خمینی به آیت‌الله سید محمدباقر موسوی

یک‌بار دیدمشان که از تاکسی پیاده شدند. یک گونی را هم از تاکسی بیرون کشیدند و روی دوششان انداختند. وزن گونی، بر جثه‌ی نحیف و قد کوتاهشان غلبه کرد و به سمت جلو خم شدند. سلام کردم و گفتم: «آقا، چه خبر است؟ اجازه بدهید کمکتان کنم!»

آمدیم خانه، گونی را جلوی پای من و بتول خانم زمین گذاشتند. نفس‌نفس زنان گفتند: «رفتم پیش امام، گفتم آقا جان برای بچه‌بیتیم‌ها و خانواده‌های بی‌سرپرست کمک می‌خواهم، دستم خالی است. امام هم به آقا سیداحمد چیزی گفتند و ایشان هم این گونی سنگین را دادند دستم. خدا به پاسدارها خیر بدهد، تا دم در تاکسی این گونی را آوردند.»

بعد رو کردند به من و گفتند: «حالا بازش کنید ببینیم داخلش چی هست؟!»

در گونی را باز کردم، چشم‌هایم گرد شدند. گفتم: «آقا جان، کلی پول داخلش است!»

همه را ریختم روی زمین. همه‌جور اسکناسی درونش بود. آقا سید به من اشاره کردند و گفتند: «بی‌زحمت بمان و این‌ها را دسته کن.»

همان‌طور که اسکناس‌های پنجاه تومانی را جمع می‌کردم گفتم: «معلوم می‌شود امام چشم‌بسته شما را قبول دارند.» (راوی)

از خاطرات دستگیری

شوهرم در شهر دیگری مشغول به کار حسابداری بود و سه ماه یکبار به دیدن ما می‌آمد.^۱ آن شب هم بعد از مدت‌ها آمده بود تا من و بچه‌ها را ببیند که ساواکی‌ها آمدند. به بهانه‌ی جوراب پوشیدن، ساواکی‌ها را معطل کردم و شوهرم را از پشت‌بام خانه فراری دادم تا حداقل او بالای سر بچه‌ها باشد.^۲

نمی‌دانستم من را برای ارتباط با کدام گروه گرفته‌اند! با چند گروه ارتباط داشتم و با آن‌ها کار می‌کردم؛ مجاهدین، دانشجویان علم و صنعت، روحانیت مبارز، مدرسه‌ی رفاه و دانشجویان صنعتی شریف.

برای همین باید سکوت می‌کردم و دم نمی‌زدم؛ چه بسا با حرف زدن من تعدادی

۱. حسابدار شرکت جنرال مکانیک بود. این شرکت در آن سال‌ها در اهواز و امیدیه مشغول ساخت پایگاه هوایی امیدیه بود.

۲. «... از همه‌ی کسانی که در خانه بودند و سن و سال داشتند، بازجویی می‌کردند، با برادر و خواهر کوچکم که چهار، پنج سال داشت، کاری نداشتند. اما از بچه‌هایی که به قول خودشان «عقل‌رس» بودند، بازجویی می‌کردند. همه دلهره داشتیم، نگران بودیم؛ نه تنها بچه‌ها، هم همسر من و هم همسر خواهرم رضوانه. تا مدت‌ها این نگرانی بود؛ من درگیر و داری که آن‌ها یک هفته در منزل ما بودند، توانستم به همسرم پیام برسانم که خانه‌ی ما نیاید. چون خانه‌ی ما نزدیک منزل آنها بود. اما منزل همسر رضوانه دور بود و رضوانه نتوانست پیغام برساند و ایشان هم دستگیر شد و پسرعمه‌هایم هم دستگیر شدند.» «راضیه دباغ، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۱۹، با کمی تغییرات.»

لو می‌رفتند یا به شهادت می‌رسیدند.

برایشان فیلم بازی کردم؛ زنی بی‌سواد و عامی که از سیاست هیچ نمی‌داند و به شدت از شوهرش می‌ترسد! با وجود این، آن‌ها دست از شکنجه برنداشتند؛ از فحاشی گرفته تا سوزاندن نقاط حساس بدن، از وصل کردن سیم برق به بدن تا گذاشتن کلاه آبلو بر سرم، از شلاق‌های پی‌درپی به کف پاها و اجبار به دویدن با آن پاهای چاک‌چاک و خون‌آلود تا شکنجه‌ی دیگران در مقابلم، که من را بشکنند تا حرف بزنم.

دختر دومم پانزده، شانزده سال بیش‌تر نداشت؛ تازه عقد کرده و بین فرزندانم از همه نحیف‌تر بود. او را به‌بهانه‌ی نوشتن شعرهای انقلابی - عربی از رادیو عراق در دفترچه‌اش دستگیر کردند و نزدم آوردند.^۱ هر دو مان را شکنجه کردند، به ما توهین

۱. «در مدرسه‌ی رفاه با سوسن حداد عادل، بتول مهدوی کرمانی و تیره آلاپوش دوست بودم و با آن‌ها به فعالیت‌های سیاسی می‌پرداختیم. شب‌ها مطالبی را که رادیو عراق پخش می‌کرد، می‌نوشتیم و تکثیر می‌کردیم و صبح‌ها پنهانی آن‌ها را در داخل جامیز همه‌ی بچه‌ها قرار می‌دادیم. از دیگر فعالیت‌هایم شرکت در مراسم بزرگداشت شهدای خانواده‌ی بچه‌های مدرسه بود. در سال ۱۳۵۲ وقتی که من سال سوم دبیرستان بودم، ساواک پس از چند روز محاصره‌ی منزلمان، مادرم را دستگیر کرد و پس از آن، در جست‌وجوی خانه دست‌نوشته‌های من از آن‌چه که از رادیو عراق شنیده بودم به دست آن‌ها افتاد، در نتیجه در مهرماه سال ۱۳۵۲ مرا نیز دستگیر کردند. ساواک با دو دستگاه ماشین پیکان که داخل هر یک، چهار مأمور مسلح ساواک نشسته بودند مرا چشم‌بسته به کمیته‌ی مشترک انتقال دادند. پس از انتقال به کمیته‌ی مشترک مورد بازجویی قرار گرفتم. در مرحله‌ی اول و دوم به‌تنهایی بازجویی شدم و چند مرحله نیز درحالی‌که افراد دیگر را شکنجه می‌کردند و صدای ضجه و ناله و گاهی صدای الله‌اکبر و الله‌الله آن‌ها را می‌شنیدم، بازجویی شدم. مدام از من می‌پرسیدند فلان شخص کجاست؟ بعضاً در حضور مادرم بازجویی می‌شدم. پس از شکنجه‌های زیاد دقیقاً خاطرم نیست، ولی حدوداً هفت تا هشت روز در بیمارستان شهربانی بستری بودم؛ در آن‌جا من حکم زندانی را داشتم نه بیمار. چون به تخت بسته شده بودم و دو نگهبان هم از من مراقبت می‌کردند. پس از مدتی هم به زندان قصر منتقلم کردند. در دادگاه به یک سال حبس تأدیبی محکوم شدم؛ ولی به‌علت کمی سن آن را به چهار ماه تقلیل دادند. در زندان قصر بودم که از نشانه‌هایی که بچه‌ها به هم می‌دادند حدس زدم که مادرم را نیز به آن‌جا می‌آورند.» «رضوانه دباغ، روزنامه‌ی کیهان، ۱۳ مرداد ۱۳۹۶، کد خبر ۱۱۰۴۰۸»

کردند، چادر از سرمان برداشتند و بعد توی سلول انداختند. چون چیزی برای حجاب نداشتیم، پتوهای کثیف سربازی را که در سلول به ما داده بودند روی سرمان می انداختیم. با تمسخر به ما می گفتند مادر و دختر پتویی!

برای دخترم بسیار سخت بود؛ کسی که با چادر و پوشیه به مدرسه می رفت. یک بار در سلولمان چند موش رها کردند. دخترم خیلی ترسید. بعد آمدند و او را ضرب و شتم کرده و بردند.

صدای ضجه و جیغ رضوانه و این که دارند چه بلایی سر دختر معصوم می آورند، داشت دیوانه ام می کرد. نمی دانستم دارم چه کار می کنم. مثل مرغ پَرکنده خودم را به در و دیوار زندان می کوبیدم. نزدیکی های صبح صدای زنجیر در بند و کشیدن چیزی در راهرو من را به پشت در برد. از روزنه ی در به داخل راهرو نگاه کردم. بدن رضوانه بود که روی زمین می کشیدند. جلوی سلول روی زمین رهایش کردند. بعد یکی از نگهبان ها با سطل چندبار روی رضوانه آب ریخت و او حرکتی نکرد.

هرچه توان داشتم جیغ زدم. با لیوان و ظرف هایی که در سلول بود به در و دیوار کوبیدم. به گمانم زبانم را بریده بودم که خون از دهانم سرازیر شده بود. بعد از چند ساعت او را توی پتو انداختند و بردند. با خودم گفتم: «تمام شد مرضیه، بچه راحت شد!»

با این فکر دوباره فریاد زدم: «ای جنایت کارها، بچه ام را کشتید! لعنت بر شما! ...»

حال خودم را نمی فهمیدم. دلم ریش شده بود و کاری از دستم بر نمی آمد. در

حال نزارم صدای روحانی آیت الله «عبدالرحیم ربّانی شیرازی»^۱ به گوشم رسید:
«وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ...»^۲
به خودم آمدم. فهمیدم ایشان هم در بندی هستند که من هستم. آیات کریمه‌ای
که از گلوی آن بزرگوار بیرون آمد، انگار آبی بود بر آتش دلم.
به یاد مصیبت‌های حضرت زینب علیها السلام افتادم با خودم گفتم: «آن حضرت کجا و
تو کجا؟!»

اما همین یادآوری، آرامش و صبری به من عطا کرد. فکر می‌کردم رضوانه شهید
شده است. خاطر م‌آسوده شد. دیگر نمی‌توانستند زجرش بدهند. بعد از چند روز
در باز شد و رضوانه را توی سلول پرت کردند؛ وزنش نصف شده بود. در آغوشش
گرفتم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. چشم‌هایش را باز کرد. منتظر بودم تا گریه
کند و بگوید چه بر سرش آوردند؛ اما او دست‌هایش را نشانم داد و گفت: «مامان،
این چند روز بیمارستان بستری بودم و دست‌هایم در تمام مدت به تخت بسته بود.
مجبور شدم با دست بسته نماز بخوانم. نمازم درست است؟»
بغضم را فرو خوردم. پتو را روی سرمان کشیدم تا صدایمان را نشنوند. می‌دانستم
برای کسب اطلاعات، حرف‌هایمان شنود می‌شود.
گفتم: «چه به روزت آوردند مادر؟»
رضوانه گفت و گفت و اشک پهنای صورتم را پوشاند. بعد از مدتی او را از من
جدا کردند.

۱. تولدش در سال ۱۳۰۱ و شهادتش در سال ۱۳۶۰ ش. بود. مبارزاتش را با مخالفت انقلاب سفید آغاز کرد
و اولین بار در سال ۱۳۴۳ ش. دستگیر شد؛ اما این آخرین اسارتش نبود. او بارها دستگیر شد و در زندان‌های
مختلفی زندانی، و به شهرهایی چون کاشمر، فیروزآباد فارس، سردشت و جیرفت تبعید شد.
۲. «و (در کارهایتان) از صبر (روزه) و نماز یاری طلبید، و البته استعانت و نماز (هر دو) دشوار و گران است؛
مگر بر فروتنان.» (بقره: ۴۵). ترجمه‌ی آیت‌الله مشکینی»

چهل روز مرگ‌آور، پر از توهین، فحاشی، ضرب‌وشتم و شکنجه را پشت سر گذاشتم. آخر وقتی دیدند نمی‌توانند حرفی از زبانم بیرون بکشند، فکر کردند در بیرون از آن‌جا ممکن است بیش‌تر به دردشان بخورم؛ برای همین از من که خودم را زنی عامی و بی‌سواد معرفی کرده بودم، تعهدی گرفتند، پنج تومان کف دستم انداختند و رهایم کردند.

ناتوانی، زخم‌های چرکی و درد شدیدی که بدنم را فرا گرفته بود، باعث شد به‌سختی حرکت کنم. دستم را به در و دیوار گرفتم و لنگ‌لنگان راه رفتم. گاهی از درد، همه‌جا در برابر دیدگانم تیره‌وتار می‌شد. هرطور بود خودم را به میدان توپخانه رساندم. نمی‌توانستم روی پایم بایستم. روی سکویی نشستم و برای ماشین‌هایی که رد می‌شدند، دست بلند کردم. اما کسی به منی که چادر گل‌گلی سر کرده بودم و ظاهر به‌هم‌ریخته و نزاری داشتم محل نگذاشت.

سرانجام يك ماشین سواری ایستاد؛ بی‌جان گفتم: «آقا فقط یک پنج‌تومانی دارم و می‌خواهم بروم خیابان غیائی.»

راننده که دلش سوخته بود، سوالم کرد. وقتی خانواده‌ام را دیدم، سراغ رضوانه را گرفتم؛ اما گفتند هنوز او را آزاد نکرده‌اند. با شنیدن این خبر طاقت نیاوردم و از هوش رفتم.^۱

۱. «پدرم آن‌موقع اهواز، محل کارش بود. بعد از اطلاع از آزادی مادر، تماس گرفتند و با ایشان صحبت کردند و جویای حال رضوانه شدند و خواستند با او هم صحبت کنند و صدایش را بشنوند. نگفتم او آزاد نشده تا پدر آزار نینند و بهانه‌ای آوردیم. پدرم مجدد زنگ زدند و هر بار یکی از ما گوشی را برمی‌داشتیم و می‌گفتم رضوانه خواب است یا مثلاً دست‌شویی است. تا این‌که پدرم همان شب، بی‌خبر آمدند؛ بدون هیچ حرفی و سؤالی از سرویس بهداشتی جلوی در تا پشت‌بام را نگاه کردند و یقین پیدا کردند رضوانه آزاد نشده. به حیاط رفتند و شروع به قدم زدن کردند و هر چند دقیقه یک‌بار روی دستشان می‌زدند و خدا را فریاد می‌زدند که تمام خانه می‌لرزید.» (حکیمه دباغ، پنجمین فرزند مرحومه دباغ)

عفونت همه‌ی بدنم را گرفته بود و تب‌ولرز داشتم. به‌ازای هر روزی که در «کمیت‌های مشترک ضد خراب‌کاری» زندانی بودم، یک روز در بیمارستان آریا بستری شدم؛ یعنی چهل روز.

بعد از بهبودی دوباره من را دستگیر کردند^۱ و چهار ماه شکنجه و ضرب‌وشتم شدم. سپس مرا به زندان قصر منتقل کردند.^۲ جگرگوشه‌ام رضوانه را آن‌جا دیدم.^۳ با

۱. «به‌جرم حرکات انقلابی دستگیر شدم. ۲۸ خرداد ۵۲ بود. یک ماه بعد از من خانم دباغ را هم دستگیر کردند. یک‌سری بند داشتند که این بندها را می‌خواستند تعمیر کنند و ما را بردند یک جایی که فکر می‌کنم مال رضاخان و زمان قاجار بود. طویله بود. آخورها را تیغه کرده بودند و دوتا شده بود. نه نوری، نه هوایی. یک لامپی، باور کنید لامپ ۱۵-۲۵ بود، الان تردید دارم که اصلاً لامپ بود یا نبود. شرایط خیلی سختی بود؛ مخصوصاً برای کسانی که تنگی نفس داشتند.

...ظواهرها ما را برای دست‌شویی بیرون می‌بردند. خواهر دباغ در حجره روبه‌روی محل عبور ما بودند. بین این دو دیوار هفت، هشت متر فاصله بود. یادم هست یک‌بار که برای وضو از سلول خود خارج شده بودم، همین‌طور که عبور می‌کردم، دیدم این بنده‌ی خدا حالش خراب شده و او را جلوی سلول خوابانده‌اند که بتواند کمی نفس بکشد. شرایط همین‌طوری نبود که من بتوانم سلام بدهم و حرفی بزنم.» «محمدصالح مدرسه‌ای (از مبارزان پیش از انقلاب)؛ نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)، دفتر مطالعات انقلاب اسلامی، ص ۲۱).

۲. «ما یک مشت بچه بودیم و به‌جز اقوام درجه یک کسی اجازه‌ی ملاقات نداشت. یک وقت‌هایی نمی‌دانم چرا اجازه می‌دادند یکی از خاله‌ها و یا دایی بزرگوام همراه ما باشد. البته خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد. فکر کنید بزرگ‌ترین فرزند خانه من هستم؛ که چند سالم است؟ مثلاً شانزده سال. بخواهیم صبح زود، دو سه تا از بچه‌ها را برداریم و برویم. بعد در آن‌جا این بچه‌ها را از بین یک مشت پاسبان و سرباز رد کنیم. برای این‌که بتوانیم یک ربع مادر را ببینیم. حالا چه بی‌حرمتی و چه بی‌احترامی‌هایی که می‌شد، همه‌ی این‌ها بماند. وقتی می‌رفتیم، مادرم مدام آن‌جا مریض بود. حتی نمی‌توانست دست بچه‌ها را بگیرد و لمس بکند. یک فاصله‌ی شاید یکی، دو متری بین ما و آن‌ها بود که دو ردیف توری کشیده شده بود. ایشان همیشه پتویی دور خودشان می‌پسیدند که هم به‌خاطر بیماری بود، هم این‌که در آن‌جا چادر مفهومی نداشت که بخواهند با چادر بپایند.» «راضیه دباغ، نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)، دفتر مطالعات انقلاب اسلامی، ص ۱۶ و ۱۷.»

۳. رضوانه بعد از سه ماه آزاد شد.

وجودی که درد اذیت‌ها و شکنجه‌ها رهایم نمی‌کرد، ولی در کنار او بودن برایم آرام‌بخش بود.

زنان مجرم جیب‌بر، کلاه‌بردار، قاچاقچی و فاسد در یک بند بودند. در بند سیاسی نیز همه طیفی وجود داشت. چپی‌ها بیش‌تر نمود داشتند؛ چون در زندان هم سعی می‌کردند با انواع شگردها، زندانی‌ها را به طرف خودشان بکشاند. بیش‌تر زندانیان دانش‌آموز و کم‌سن‌وسال در دام آن‌ها می‌افتادند و ما طیف مذهبی هم تلاش می‌کردیم نقشه‌های آن‌ها را نقش بر آب کنیم.

به دلیل شرایط بد بهداشتی، زخم‌هایم دوباره عفونت کردند.^۱ در مانگاه زندان هم

۱. «متأسفانه از آن زمان خیلی گذشته است و من چیز زیادی به یاد نمی‌آید. از خانم دَبَاغ فقط سکوتش را به یاد دارم. در خاطر هست که ما با آن‌ها [چپی‌ها] جلسه داشتیم؛ شش نفر از ما مسلمان‌ها، شش نفر هم از آن‌ها دور هم می‌نشستیم، ما تفسیر پرتوی از قرآن را به آن‌ها می‌گفتیم و آن‌ها تاریخ طبیعی به ما می‌گفتند. گاهی وقت‌ها به اشتراکاتی می‌رسیدیم و گاهی هم نظر جدایی داشتیم و هرکس موضع خودش را حفظ می‌کرد [...] در خاطر هست که خانم دَبَاغ خیلی بیمار بود، بیماری زنانه‌ای داشت و نمی‌توانست در بحث‌های ما شرکت کند. آن کنار روی تخت افتاده بود و فقط بحث‌های ما را می‌شنید...» «خانم میرخانی از مبارزان پیش از انقلاب و همبند مرحومه دَبَاغ در زندان.»

«... خانم دَبَاغ بهترین جلوه‌ی زندان است. او قبل از ما در زندان بود، محاکمه شده بود، ولی هنوز محکومیتش مشخص نبود؛ پرونده‌اش در جریان بود. گویا او ابتدا در کمیته بود، ما اول به قصر رفتیم، بعداً خانم دَبَاغ را آوردند. او بسیار بد حال بود؛ گویا یک عمل جراحی نیاز داشت. یک موضع چرکین در بدنش به وجود آمده بود که احتمالاً در اثر شدت شکنجه‌ها و جراحات وارده بود. دارو و درمان روی وی مؤثر نیفتاده بود. خیلی بد حال بود. دَبَاغ در زندان به وضعیت سختی گرفتار بود؛ مشکل قلبی داشت و به خون‌ریزی فوق‌العاده شدیدی افتاده بود. نسبت به خانم دَبَاغ بین بچه‌های مذهبی و غیر مذهبی نهایت همکاری وجود داشت، همه پروانه‌وار دورش می‌چرخیدند. حتی برای زمان‌هایی که حال وی خیلی بد می‌شد، لباس‌های خاصی تهیه کرده بودند. از ملحفه‌های زندان لباس بلندی دوخته بودند که سرتاسری بود تا بدن خانم دَبَاغ در آن آزاد باشد و زخم‌هایش کم‌تر او را ناراحت کند.

... شبیه‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به خانم دَبَاغ، خانم عصمت‌السادات نصری بود. بعدها فهمیدیم خانم نصری احتمالاً در سازمان مجاهدین خلق با آن افراد اولیه بوده است و از این طریق خانم دَبَاغ را بیش‌تر می‌شناخت.

جز تجویز آنتی‌بیوتیک‌های قوی کاری نمی‌کرد. هر روز وضعیت زخم‌هایم رو به وخامت می‌رفت. بوی چرک و عفونت، هم‌بندی‌هایم را اذیت می‌کرد؛ وقتی نزدیک می‌آمدند، جلوی بینی‌شان را می‌گرفتند. سرانجام چپی‌ها که می‌ترسیدند بیماری‌ام به آن‌ها سرایت کند، به رئیس زندان و «بنیاد فرح» نامه نوشتند که تمام بدن یک زندانی زن در بند سیاسی عفونت گرفته و ما هم از بوی تعفنش در عذابیم!

مرا در حال اغما به درمانگاه بردند. از حرف‌های پزشکان فهمیدم که خیلی زنده نمی‌مانم؛ تشخیص سرطان پوست داده بودند.

در دو دادگاه به ریاست «عبدالله خواجه‌نوری»^۱ به پانزده سال حبس محکوم شدم؛ اما با تلاش وکیل تسخیری‌ام و به دلیل وضعیت بیماری، حکم در دادگاه سوم تخفیف یافت و به یک سال و چهار ماهی که در زندان بودم، بسنده کرده و حکم بردند.

آزاد که شدم، خانواده‌ام با دیدن شرایط بد جسمی‌ام من را به بیمارستان رساندند. تحت عمل جراحی قرار گرفتم و بعد از گذشت دو ماه توانستم روی پاهایم بایستم.

این دو اصلاً درباره کارهایشان و گذشته‌شان و این‌که با چه کسانی کار می‌کردند و ارتباط داشتند، سخن نمی‌گفتند. آن‌ها حتی راجع به شکنجه‌هایی که شده بودند؛ چیزی بیان نمی‌کردند. متداول بود که وقتی دور هم می‌نشستیم از گذشته، از بازجویی و از شکنجه به قدر اندکی هم که شده صحبت می‌کردیم، ولی آن دو نفر چنین نمی‌کردند. من با این‌که یک سال در زندان بودم نفهمیدم که خانم دباغ با آیت‌الله سعیدی کار می‌کرده و شاگردش بوده است. او مطلقاً راجع به پرونده‌اش حرف نمی‌زد. در بازجویی‌ها به من گفتند که خانمی با روپند مشکلی برای شما اعلامیه آورده است، من گفتم: نه! گفتند: پس این اعلامیه‌ها را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: از جاهای مختلف، و واقعاً هم ما از او نگرفته بودیم. بعدها فهمیدم که منظور بازجو از آن خانم با پوشیه‌ی مشکلی همین خانم دباغ بوده است. بازجوها خیلی تلاش کردند تا خط و ارتباطی از دباغ پیدا کنند ولی او طوری عمل کرد که نتوانستند.» «خانم خیر (از مبارزان پیش از انقلاب و همبند مرحومه دباغ)، روزنامه‌ی کیهان، ۲۲ مرداد ۱۳۹۶، کد خیر: ۱۱۱۲۳۲.»

۱. سرلشکر بازنشسته عبدالله خواجه‌نوری رئیس سابق دادگاه عادی و تجدید نظر ارتش که در تاریخ ۱۳۵۷/۱۲/۱۴ ش. به اعدام محکوم شد.

فرار از بیمارستان

هنوز ناتوان و بیمار بودم که خبر رسید، یکی از مبارزان زیر شکنجه طاقت نیاورده و من را لو داده. ماندن جایز نبود. با همسر صحبت کردم و گفتم: «می‌دانم این روزها دوباره می‌آیند و من را دستگیر می‌کنند. یکی از برادرها پیش نهاد داده تا از کشور خارج شویم. رضایت شما مثل همیشه برایم شرط است. بگویید، می‌مانم و اجازه بدهید، می‌روم.»

حسن آقا که با شنیدن حرف‌های من آثار نگرانی در چهره‌اش نمایان شده بود، گفت: «برو خانم، خدای من و این بچه‌ها بزرگ است. سعی می‌کنم مواظبشان باشم. بمانی، ممکن است دیگر تو را زنده نگذارند.»^۱

۱. «فکر کنم این‌که خانواده توانست باز هم در نبود مادر، قائم باشد، شاید همان تربیت‌های اولیه بود. پدر هم به این موضوع بسیار اهمیت می‌دادند، همیشه دیوار خانه را که آجری بود، نشان داده و می‌گفتند: تا وقتی این دیوار تک‌تک آجرهایش وجود نداشته باشد بالآخره خلل به‌وجود می‌آید. مواظب باشید و جای این آجرها را همیشه محکم نگه دارید تا خدای نکرده خانه نریزد.» (نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدچی (دباغ)، دفتر مطالعات انقلاب اسلامی، ص ۱۶.)

با حرف‌های همسر آرام شدم و در زمان مناسبی با کمک شهید «محمد منتظری» از پنجره‌ی اتاقم در بیمارستان فرار کردم.^۱ با پاسپورت جعلی و به‌عنوان همراه یک خانم نابینا که برای عمل جراحی سفر می‌کرد، از ایران به انگلیس هجرت کردم. مدتی به پرستاری آن خانم نابینا مشغول شدم که متأسفانه با عمل جراحی بینا نشد. بعد از بازگشت آن خانم به ایران، تازه مشکلاتم شروع شد.

۱. آن هنگام مرحومه مرضیه حدیدچی (دبّاغ) هشت فرزند داشتند. راضیه و رضوانه که عقد کرده بودند و شش فرزند دیگر ریحانه، فاطمه، حکیمه، آمنه، محمد و انسیه نام داشتند. درهنگام هجرت بزرگ‌ترین آن‌ها هجده‌ساله و کوچک‌ترین چهار، پنج‌ساله بوده است. فرزندان وی به‌ترتیب راضیه (متولد ۳۵/۳/۷)، رضوانه (۳۶/۶/۱۰)، ریحانه (۳۸/۴/۱۸)، فاطمه (۱۳۴۰/۹/۲)، حکیمه (۱۳۴۱/۹/۱۸)، آمنه (۱۳۴۵/۲/۲) - (۱۳۶۲/۸/۲۲)، انسیه (۱۳۴۸/۳/۱۵)، محمد (۱۳۴۶/۶/۲۱). (مؤلف)

سختی‌های هجرت

با کمک یکی، دو ایرانی شش ماه در رستورانی که هتل‌دارش پاکستانی بود، دست‌شویی و حمام شستم تا بتوانم یک وعده غذا، جای خواب و یک پوند داشته باشم. روزها روزه می‌گرفتم و با آن یک وعده غذا که چند تکه نان و یک تخم مرغ بود، افطار می‌کردم؛ تا این‌که محمد منتظری به دیدنم آمد و به‌همراه او به سوریه رفتم.

مدتی با گروهی از برادران مبارز که مثل من خانه و کاشانه‌شان را رها کرده بودند، در آن‌جا ماندم. سپس با عده‌ای از برادران^۱ از راه زمینی و با پاسپورت جعلی زامبیایی به عربستان رفتیم. هدفمان از این سفر، شرکت در مناسک حج و پخش اعلامیه و کتاب «ولایت فقیه» حضرت امام بود؛ می‌خواستیم مردم را از حرکت ایشان آگاه کنیم و از اعمال ظالمانه‌ی رژیم پهلوی پرده برداریم.

شرایط روزبه‌روز بدتر می‌شد؛ پولی در بساط نداشتیم و مجبور بودیم هر روز را روزه بگیریم. با همه‌ی پولی که برایمان مانده بود، یک دوربین عکاسی خریدیم. هرکدام به نوبت جلوی خانه‌ی خدا و یا در مدینه، در مقابل مسجدالنبی ﷺ

۱. آقایان غرضی، جنتی، آلاپوش و سراج‌الدین موسوی.

می ایستادیم و با آن دوربین از زائران عکس می گرفتیم. با دستمزد عکاسی مان، می توانستیم نانی بخریم و افطار کنیم. شب ها هم در کنار حرم می خوابیدیم. به سوره هم که برگشتیم شرایط همین بود؛ اما این وضعیت را نمی شد ادامه داد. با رأی گیری و پیش نهاد برادران، به نمایندگی از آن ها راهی نجف شدم تا خدمت امام برسم و از ایشان راه چاره بخواهم.

اولین دیدار خصوصی با امام^۱

به سختی خودم را به نجف و بیت امام رساندم. باورش برایم دشوار بود؛ می‌خواستم با عالمی سخن بگویم که در همه‌ی این سال‌ها اعلامیه‌هایش را خوانده و سخنرانی‌هایش را گوش کرده بودم؛ کسی که هدفم را برایم مقدس کرده و پاسخ بسیاری از سؤال‌هایم بود.

قلبم تند می‌زد و انگار می‌خواست از شوق دیدن مرادم، از سینه بیرون بیاید. ابتدا اجازه‌ی ملاقات ندادند. چند نفری که در بیت آقا بودند، با هم مشورت کرده و سرانجام گفتند: «امام با یک خانم تنها، نمی‌نشینند و صحبت کنند!» ناراحت شدم و گفتم: «اگر به‌راستی ایشان این‌طور هستند و چنین تفکری دارند، من ایشان را رهبر خودم نمی‌دانم!»

۱. «... باید بگویم که حضرت امام بسیار نسبت به افرادی که ملاقاتشان می‌رفتند، دقیق بودند و تا اطمینان کامل پیدا نمی‌کردند، جوانب احتیاط را کاملاً رعایت می‌نمودند؛ بعد از بررسی و اطمینان نسبت به جهت‌گیری فکری-اسلامی این مجموعه و عدم ارتباط با "سازمان مجاهدین" که به‌تازگی تغییر مواضع اعتقادی داده بودند، امام از این مجموعه پشتیبانی کردند.» «حجت‌الاسلام والمسلمین سیدصادق موسوی شیرازی (از فعالان و یار دیرین امام)، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۳۷.»

سپس یک نفر که همسرش از شاگردانم در ایران بود، من را شناخت و زمینه‌ی دیدار خصوصی مهیا شد.

وقتی در برابر امام قرار گرفتم، هیبت و جبروت ایشان به‌گونه‌ای بود که نمی‌توانستم به‌راحتی صحبت کنم. اما وظیفه‌ای را که به من محول شده بود، باید انجام می‌دادم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. ابتدا خودم را معرفی کردم.

- من دباغ هستم، آقا جان!

امام فرمودند: «شما همان خانمی هستید که آقای سعیدی در نامه‌هایش از او می‌نوشتند؟ همان خانمی که هشت فرزند خود را رها کرده و از دست رژیم شاه فرار کرده است؟»

عرض کردم: «بله، من شاگرد آقای سعیدی بودم و با او کار می‌کردم.»

آن‌جا فهمیدم خیر فعالیت‌هایم به گوش امام هم رسیده است. سپس از شرایط بدی که می‌گذرانیدیم، گفتم: «وضعیت ما این‌طور است آقا جان! مدتی است فقط نان گیرمان می‌آید و پولی نداریم. چون از دست ساواک هم فرار کرده‌ایم، نمی‌توانیم از خانواده‌هایمان کمک بگیریم. رذمان را می‌زنند و می‌آیند دستگیرمان می‌کنند.»

امام در کمال صبر و آرامش حرف‌هایم را گوش کردند و سپس گفتند: «به آقایان می‌گویم تحقیق بکنند و مساعدتی بشود.»

بعد پرسیدند: «پس چرا از خودتان نگفتید؟ برایم از آن‌چه بر شما گذشته است بگویید.»

سرم را پایین انداختم و جواب دادم: «نمی‌خواستم بیش‌تر از این خاطر عزیز شما را ناراحت کنم؛ ولی چون امر می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم!»

برای ایشان از فعالیت‌هایم زیر نظر آقای سعیدی گفتم و از شکنجه‌هایی که در ساواک رویم پیاده شده بود؛ بعد فرارم به انگلیس، شش ماه شستن دست‌شویی و

زنی از تبار الوند ■ ۵۷

حمام هتلی در آن جا برای گرفتن یک وعده صبحانه و یک پوند در هفته و سر در آوردن از سوریه!

فرمودند: «گویا دختر کوچکتان را هم پیش شما آورده بودند. از او چیزی نگفتید!»

گفتم. حضرت امام تنها گوش می‌کردند و گاهی به‌نشانه‌ی تأسف سری تکان می‌دادند.

بمانید، ان شاء الله با هم به ایران می‌رویم!

در تمام مدتی که از ایران خارج شده بودم، مسأله‌ای عذابم می‌داد؛ حس مادرانه‌ام با هدف مقدسی که در آن گام گذاشته بودم، هر لحظه من را آشفته می‌کرد. تردید این‌که اکنون چه وظیفه‌ای دارم، ذهنم را درگیر کرده بود. باید جوابم را از مرجع و مقتدایم می‌گرفتم. رو کردم خدمت ایشان و گفتم: «آقا جان، سؤالی دارم؛ هشت فرزند من در ایران بدون مادر هستند. نمی‌دانم تکلیفم چیست؟ بروم هم دستگیر می‌شوم و حکم اعدام است.»

امام سرشان را تکان داده و پاسخ دادند: «بمانید، ان شاء الله اوضاع تغییر می‌کند و همه با هم می‌رویم!»

سخن امام در آن زمان و شرایط برایم باورکردنی نبود. با خودم گفتم مگر چنین چیزی امکان دارد؟ یعنی می‌شود اوضاع بهبود پیدا کند و ما با خیال راحت سر خانه و زندگی مان برویم؟!

تصور پیش‌بینی امام برایم ناممکن بود؛ اما از آن‌جا که ایمان زیادی به ایشان داشتم، نور امید در دلم روشن شد. بعد اجازه خواستم تا در مدتی که از کشور دور هستم، در فلسطین و لبنان با اسرائیلی‌ها مبارزه کنم. ایشان فرمودند: «اگر به کشور

زنی از تبار الوند ■ ۵۹

اسلامی حمله شود، بر هر زن و مرد مسلمان دفاع از آن کشور واجب است. هرکجا که می بینید برای اسلام مفید است، می توانید خدمت کنید؛ این یک تکلیف است.»

سفر به سوریه و لبنان

با رهنمودهای امام به لبنان سفر کردم و بعد از گذراندن آموزش‌های چریکی و جنگ‌های نامنظم، به جنوب آن کشور^۱ و مناطق تحت اشغال صهیونیست‌ها رفتم. شش ماه در آن‌جا ماندم و در چند عملیات نامنظم علیه اسرائیلی‌ها شرکت کردم. در آن‌جا با روح بزرگ و روحانی شهید «چمران» و دوران‌دیشی و درک بالای «امام موسی صدر» آشنا شدم.^۲

مدتی بین سوریه و لبنان^۳ با هویت مستعار و پاسپورت جعلی به نام

۱. نبطیه، یکی از پایگاه‌های سازمان آزادی‌بخش فلسطین.

۲. و هم‌چنین یاسر عرفات.

۳. «آن موقع توده‌ای‌ها هم بودند که اگرچه به‌ظاهر با شاه مبارزه می‌کردند؛ ولی مبارزات جدی‌ای هم با نیروهای مذهبی داشتند. تمام عوامل شوروی در ایران مانند سازمان ملی مارکسیستی چپ، چه در ایران، چه در سوریه و چه در لبنان و یا هر جای دیگر با افراد مذهبی و خود مذهب مبارزه می‌کردند. حتی گاهی به‌طور پنهانی دست به کشتار هم می‌زدند. تیپ‌های مجاهدین خلق هم بودند. ولی نه خانم دُبَاغ، نه دوستان دیگر بعد از سال ۵۴ با مجاهدین خلق هم‌کاری نمی‌کردیم. سال ۵۴ سازمان از حالت اسلامی خارج شد و به‌شکل مارکسیستی درآمد. درونشان صدتا مسأله داشتند. بنابراین همه‌ی دوستان ما از سال ۵۴ دیگر به‌سمت لامذهبی حرکت کرده بودند و هیچ‌کاری با دین و خدا نداشتند. خانم دُبَاغ با این‌ها کاری نداشتند. ارتباطشان با بچه‌های همدان و مشخصاً نُه‌اوند بود که به گروه ابوذر معروف بودند.» «حجت‌الاسلام و المسلمین هادی غفاری (از مبارزان پیش از انقلاب)، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۴۹.»

«زینت احمدی نیلی» تردد کردم و در آموزش دوره‌های چریکی، نظامی و رزمی به خانم‌ها و آقایانی^۱ که از ایران به آن‌جا می‌آمدند هم‌کاری نمودم.^۲

۱. «مادر همه‌ی انقلابیون ما هم خانم دَبَاغ است. ما صدها مبارز و ده‌ها شهید خانم داشتیم که همه تربیت‌شده‌ی خانم دَبَاغ هستند.»
«سیدمحمد غرضی (از مبارزان پیش از انقلاب)، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۴۰.»
۲. «من در این مدت که تقریباً با همه‌ی ایرانیان مبارز که در لبنان رفت‌وآمد داشتند، ارتباط داشتم. خانمی غیر از ایشان ندیدم.»
«سیدصادق شیرازی، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۳۴.»

«... در سوریه کارهای تشکیلاتی می‌کردیم؛ مثلاً مجموعه‌ای از بچه‌های نیاوند بودند که نیاز به سلاح داشتند. این‌گونه نبود که اقدامات مسلحانه بکنند؛ برای روز مبادا و دفاعشان به اسلحه نیاز داشتند. به‌کمک شهید محمد منتظری و خانم دَبَاغ و یک برادر دیگر به نام احمد حجازی که بعدها در جبهه شهید شد، در خود سوریه مقدار زیادی اسلحه خریداری شد و بعد این‌ها به طرز ماهرانه‌ای که خانم دَبَاغ در این کار نقش تعیین‌کننده‌ای داشتند، به ایران فرستاده شد. خانم دَبَاغ مسئول تهیه‌ی ماشین بود. ماشین را ایشان انتخاب کردند. ماشین بزرگ و قراضه‌ی آمریکایی بود که پول زیادی برای خریدش پرداخت نشد. ماشین را خانم دَبَاغ برداشت و به‌کمک من و شهید منتظری سه‌تایی ماشین را بردیم صاف‌کاری و دادیم تودوزی‌اش را پاره کردند؛ صندوق عقب که لایه‌های فراوانی داشت را خالی کردند و حدود پنجاه، شصت اسلحه و دو، سه هزار فشنگ را جاسازی کردند، دوباره از نو روکش کردند؛ به‌گونه‌ای که اگر کسی می‌خواست سر در بیاورد، امکان نداشت بفهمد در ماشین چه چیزی هست. صافکار سوری بود. بچه‌مسلمان بود و به بچه‌های فلسطینی مبارز وابسته بود. در سوریه خیلی بچه‌های مبارز زیاد بودند. هم خانم دَبَاغ و هم محمد منتظری با این تماس داشتند. اسلحه را از سوریه از بچه‌های طرفدار فلسطین گرفتند؛ پول زیادی هم نمی‌خواستند. آن‌موقع این مسائل مطرح نبود. یک بخشی هم خود گروه الفتح وابسته به آقای عرفات کم‌کم کردند. البته اختلافات فکری و اندکی با این‌ها داشتیم؛ جزو تیپ‌های مذهبی نبودند، اما آزادی‌خواه و مبارز بودند. گروه ما کاملاً مذهبی بود؛ اهل نماز، روزه، حجاب و تابع تصمیم امام.

ماشین به‌اندازه‌ی یک تن اضافه وزن پیدا کرد؛ مانده بودیم چه کسی ماشین را به ایران ببرد. یک شب من، خانم دَبَاغ و محمد منتظری در حرم حضرت زینب^۳ نشسته بودیم. من معتم بودم، منتظری کت و شلوار تنش بود و خانم دَبَاغ محجبه و چادری بودند. دوتا از بچه‌های ایرانی که برای زیارت آمده بودند، پیش ما نشستند. این‌ها گفتند که پول ما کلاً تمام شده و آواره‌ایم؛ می‌خواهیم برگردیم ایران، پول نداریم؛ حتی پول شام امشب را هم نداریم. خانم دَبَاغ به آن‌ها پول سوریه‌ای دادند و پرسیدند: «با چه می‌خواهید برگردید؟» گفتند: «اصلاً پول نداریم!» خانم دَبَاغ گفتند: «ما تازه ماشین خریده‌ایم و می‌خواهیم ببریم ایران. اگر می‌خواهید شما این ماشین را ببرید؛ اما در همدان تحویل دهید.» آن‌ها هم قبول کردند. محمد منتظری برای ماشین، کارت جعلی درست کرده بود. کارت ماشین و سوئیچ را دادیم. خانم دَبَاغ گفتند: «ماشین را به میدان اصلی نیاوند ببرید. آن‌جا بستگان ما ماشین را از شما تحویل می‌گیرند. حواسشان بود که رد نشانی از بچه‌های نیاوند به این‌ها ندهند.»

تلفن‌های سوریه آن‌موقع هندلی بود و کنترل و شنود می‌شد؛ خانم دَبَاغ هم خیلی با احتیاط از تلفن سوریه به بچه‌ها خبردادند تا ماشین را در نیاوند تحویل بگیرند. البته طوری صحبت می‌کردند که هیچ‌کس نمی‌فهمید چه می‌گویند؛ ماها هم که گوش می‌کردیم نمی‌فهمیدیم. مثلاً می‌گفتند: «امروز کله‌پاچه پختیم، بیابید ببرید؛ می‌ترسیم بگنجد.» (حجت‌الاسلام و المسلمین هادی غفاری، از مبارزان پیش از انقلاب)

اعتصاب غذا در کلیسای سن مری پاریس^۱

شکنجه و آزار آیت الله «منتظری، طالقانی، هاشمی رفسنجانی و ربّانی شیرازی» در زندان و حصر و فشار بیش از اندازه به آیت الله «خامنه‌ای» که به تربت حیدریه تبعید شده بودند، باعث شد که با برنامه‌ی شهید محمد منتظری^۲ و گروه روحانیون

1. St. Mary.

۲. «کارهای اساسی و تأمین بودجه با ایشان بود. چون به خیلی جاها دست‌رسی داشت و خیلی‌ها او را می‌شناختند. ما به این نتیجه رسیده بودیم باید تشکیلاتی را راه بیندازیم تا بچه‌هایی که در ایران دنبال این مسائل بودند، در دام چپی‌ها نیفتند و بتوانند بیایند و آن‌جا آموزش ببینند. پادگانی که ما می‌رفتیم مربوط می‌شد به امام موسی صدر و شهید چمران که بچه‌مسلمان‌های فلسطینی و لبنانی تدارک دیده بودند و هرکسی آن‌جا می‌آمد، در این پادگان آموزش می‌دید. کسی هم که آموزش می‌داد، ابوجهاد بود که قبل از شهادت دکتر چمران در جنوب لبنان به شهادت رسید. بعد از این‌که ما آموزش دیدیم، راهی باز شد که بچه‌های داخل ایران به پاکستان یا ترکیه بیایند و به ما خبر داده می‌شد که این‌ها آنجا هستند و پاسپورت می‌خواهند. داستان تهیه‌ی پاسپورت هم توسط ما جالب بود. در مکه بدون آن‌که نیازی باشد، عده‌ای با خودشان پاسپورت می‌آوردند. این پاسپورت‌ها در حرم یا اطراف کعبه می‌افتادند روی زمین و مأمورانی که آن‌جا بودند، برمی‌داشتند و می‌گذاشتند روی سکویی، که هرکس پاسپورتش را گم کرد، بیاید بردارد. ما می‌رفتیم و پاسپورت‌های ایرانی را برمی‌داشتیم و با توجه به سن طرف، عکس روی پاسپورت می‌زدیم و برایش می‌فرستادیم.

محمد منتظری هم که واقعاً سفارتخانه‌ی جهانی بود؛ مثلاً من می‌رفتم می‌دیدم از حرم حضرت رقیه[ؓ] بیرون می‌آید. می‌گفتم من مأموریت دارم و باید سه‌روزه به لیبی بروم و برگردم. می‌گفت: «برویم قهوه‌خانه چای بخوریم تا به تو ویزا بدهم؛ می‌رفتیم و می‌گفت دو تا چای و قلیان بیاورند و درحالی که قلیان را به دهان می‌گذاشت، با کمال خون‌سردی از زیر میز پاسپورت مرا می‌گرفت و همان‌جا مهر کشور مربوطه را می‌زد و تحویل می‌داد. توی جیبش همه‌چیز مهر ویزا پیدا می‌شد.» (راوی، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۴۳).

زنی از تبار الوند ■ ۶۳

مبارز^۱ در کلیسای سن مری پاریس اعتصاب غذا کنیم. هدفمان این بود که افکار عمومی را به ظلم و ستمی که در ایران می‌شد جلب نماییم. به دنبال اعتصاب، حرکت‌های حمایت‌آمیزی در کشورهای مختلفی صورت گرفت و در ایران هم تجمع گسترده‌ای در صحن حضرت عبدالعظیم علیه السلام برگزار شد. سپس در تظاهراتی که برای اعتراض به شهادت «سیدمصطفی خمینی» در لندن برگزار شده بود شرکت کردیم و به سوریه بازگشتیم.

۱. گروه شهید محمد منتظری در خارج از کشور زیر نظر تشکیلات روحانیون مبارز ایران در داخل کشور قرار داشتند؛ زیر نظر افرادی چون آیت‌الله بهشتی، مطهری، مهدوی کنی، جنتی و... رهبری می‌شدند.

تنبیه دل تنگی و دیدار با همسر

دلم برای حسن آقا تنگ شده بود؛ برای بچه‌ها هم. این که چه می‌کنند، در چه شرایطی هستند و حالشان خوب است یا نه، بدجوری فکرم را مشغول کرده بود.^۱ تا آن جا که هر بار فرصتی پیش می‌آمد، خودم را به حرم حضرت زینب علیها السلام می‌رساندم و با کمی نجوا با خانمی که اسوه‌ی صبر و استقامت بود، دلم را آرام می‌کردم.

۱ «هیچ تعارف ندارد که آن دوران سخت بود. درکش سخت است مامان معمولاً درگیر مسائل مبارزاتی بودند و من از هشت سالگی واقعاً نقش مادر را در خانه عهده‌دار شدم. اما آخرین بار که دستگیر شدند و منجر به فرار مامان شد دیگر تمام و کمال بزرگ خانه شده بودم و همسرم خیلی کمک بزرگی برای من بود. فکرم را بکنید خانه‌ای که بزرگش یک دختر هفده، هجده‌ساله است و هفت بچه کوچک‌تر از خود را از شانزده تا چهار و پنج‌ساله مدیریت کند چه دشوار است. با چنین موقعیتی پدر خانواده بالاجبار در شهرستان بود و فقط ماهی دو شب به تهران می‌آمد. چندتا بچه مجبور بودند هم امور داخلی را رتق و فتق کنند و هم درس بخوانند. بالآخره بچه‌ها ناسازگاری دارند و با سن کم باید میانجیگر بود و آن‌ها را به هم‌دیگر نزدیک‌تر کرد تا این کانون دچار مشکلات بیش‌تر نشود؛ چرا که به خودی خود دچار مشکلات ابتدایی هست. این‌ها سختی‌هایی بود که همه‌ی خواهرانم متحمل شدند.» «راضیه دباغ، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۲۰؛ و با تغییراتی در مصاحبه‌ی تلفنی، ۲ خرداد ۱۳۹۹.»

به خودم نهیب می‌زدم: «مرضیه، چه می‌کنی؟ مقابل خانم شرمنده نیستی با این دل‌واپسی‌ها؟ خانم این همه مصیبت کشیدند و تو نگران بچه‌هایت هستی که مشغول تحصیل و زندگی‌اند؟»

این حرف‌ها هر بار تذکری بود تا به هدفم فکر کنم؛ اما این حس مادرانه باز هم به سراغم می‌آمد.

بی‌خبری از من هم در آن سوی مرزها امان همسرم را بریده بود؛ هرطور بود با واسطه‌ی آیت‌الله بهشتی و آیت‌الله صدر و پرس‌وجواز این و آن، خودش را به بیروت رسانده بود.

وقتی خبر مردی با مشخصات همسرم به گوشم رسید که می‌گفتند در دفتر آیت‌الله صدر دنبال من است، تاب و توان از کف دادم. دل‌تنگی از دوری مردم باعث شد خارج از اصول و چهارچوب و بدون در نظر گرفتن امنیت گروه، زمینه‌ی دیدار با همسرم را فراهم کنم. اتاقی در یکی از هتل‌های خوب بیروت رزرو کردم و به همسرم پیغام دادم تا به آن جا بیاید. ضبطی را هم آماده کردم تا مکالماتمان را ضبط کنم. این کار برای آن بود که اگر محمّد منتظری به‌عنوان مسئول گروه اشکالی گرفت و اظهار نگرانی کرد که من مطالبی از فعالیت‌هایمان یا مکان اصلی استقرارمان بیان کرده‌ام، مدرکی باشد که چنین نبوده است.

دیدن همسرم بعد از مدت‌ها بی‌خبری و دوری، بسیار لذت‌بخش بود. حس می‌کردم وجودش چه قدر برایم آرامش‌بخش است. وقتی خبر سلامتی بچه‌ها و نوه‌دار شدنم را شنیدم، این آرامش بیش‌تر هم شد. حسن‌آقا سعی کرد بهترین خبرها را بدهد. او تلاش کرد اوضاع خانواده را با وجود دوری‌ای که از آن ناگزیر بودم، خوب و رضایت‌بخش نشان بدهد.

از اوضاع ایران هم خبرهای خوشی داد. من هم از زندگی در انگلیس، چه گونگی آمدنم به لبنان و سوریه و دیدارم با امام گفتم.

بیان چه گونگی دیدارم با امام و احساس خوبی که از دیدن رهبرم داشتم، آثار رضایتی را بر چهره‌ی همسرم نمایان کرد.

ضبط، این مکالمه‌ها را ذخیره می‌کرد و من هم سعی می‌کردم با وجود اطمینان به همسرم، اطلاعاتی را که موجب گرفتاری گروه می‌شد بروز ندهم.^۱ چون این موضوع را بارها گوشزد کرده بودند که ممکن است افراد پس از دستگیری، زیر شکنجه و یا اهرم فشاری، مطالب را بازگو کنند؛ در این صورت امنیت گروهی که از دست ساواک از خانه و کاشانه‌شان دور شده و گرفتاری‌ها و سختی‌هایی را به‌خاطر این دوری متحمل شده بودند، به خطر می‌افتاد.

سپس با هم به سوریه رفته و به زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه رضی الله عنهما مشرف شدیم. در آن جا همسرم خیالم را از بابت بچه‌ها آسوده کرد و گفت: «هروقت یقین پیدا کردی خطری تهدیدت نمی‌کند، برگرد!»

همسرم را با سلام و صلوات به خدا سپردم و به بیروت برگشتم. خبر رسید که محمد منتظری از کارم مطلع شده است. خودم را آماده‌ی برخورد او کردم. به سراغم آمد. از شدت خشم صورتش برافروخته شده بود. گفت: «با چه اجازه‌ای با همسران دیدار کردید؟ اگر ساواکی‌ها رد ایشان را زده باشند چی؟»

۱. «... ایشان در کشورهای مختلف با سختی زیاد زندگی‌شان را تأمین می‌کرد؛ اما هیچ‌کس از واقعیت شرایط سخت ایشان اطلاعی نداشت. حتی اکثر افراد نمی‌دانستند ایشان ازدواج نموده و دارای فرزندان زیاد و داماد نیز هست؛ حتی خانم من که در بعضی از اوقات که خانم دباغ به‌تنهایی به منزل ما می‌آمدند و از این طریق دوستی صمیمی میان‌شان به‌وجود آمده بود، نمی‌دانست ایشان اصلاً ازدواج کرده. همه ایشان را خواهر دباغ می‌شناختند، نه خانم دباغ.» «سیدصادق موسوی شیرازی، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۳۴.»

بعد شروع به انتقاد کرد که: «شما خیلی خودرأی هستید. این طور نمی شود کار کرد. شما به خاطر خودخواهی تان امنیت تشکیلات را به خطر انداختید. ممکن است بچه ها لو بروند؛ بعد چه کار کنیم!»

جوابی نداشتم بدهم. تنها نواری را که از مکالماتمان ضبط کرده بودم به او دادم و گفتم: «بفرمایید، گوش بدهید! این همه ی حرف های من و همسرم است. من هیچ مطلبی که شما برای آن احساس خطر کنید، نگفته ام.»

اما محمد منتظری حرفم را قبول نکرد؛ گفت: «حاضر بشوید برویم سوریه!» چون او مافوقم بود، بدون چون و چرا آماده شدم و با هم به هتلی در دمشق رفتیم. اتاقی کرایه کرد. در حالی که به ابروهایش گره انداخته بود، گفت: «من این جا کار دارم. تا اطلاع بعدی در این جا می مانید تا خبرتان کنم!»

مطلبی اضافه نکرد؛ این که اگر نیامد من چه کار کنم؟ تا کی باید منتظر بمانم و یا این که چه وظیفه ای در این مأموریت بر عهده ی من است؟ این نگفتن ها به من فهماند که شیخ محمد منتظری تنبیهی برایم در نظر گرفته است.

فرصت نکرده بودم پولی تهیه کنم. روز اول فلافل ی خریدم و وقتی دیدم از محمد خبری نشد، نیت روزه کردم و هر روز، با بقیه ی پولم نانی خریدم و افطار کردم.

هر روزم به انتظار آمدن محمد گذشت. طبق دستور او باید در هتل می ماندم و اگر هم خلاف دستورش عمل می کردم، با وجود رفت و آمد زیادم به سوریه، آشنایی سراغ نداشتم. چند روز گذشت. روز چهارم بعد از خواندن نماز ظهر و عصر، حس کردم تمام اتاق دور سرم می چرخد و چشم هایم سیاهی می رود. گوشی تلفن را برداشتم تا شماره ی پذیرش هتل را بگیرم و اطلاع بدهم که حالم بد است؛ اما بی هوش شدم و روی زمین افتادم.

چشم که باز کردم، سرمی به دستم بود و بر روی تخت بیمارستان بودم. پلیس سوریه با شماره تلفنی که از جیبم پیدا کرده بود، به آقای که برای گذراندن دوره‌ی چریکی به آن جا آمده بود، خبر داده بود که زنی در بیمارستان بستری است. آن آقا هم به محض شنیدن خبر، دوستانم را از وضعیتم مطلع کرده بود.

به سراغم آمدند؛ از کار محمد منتظری تعجب کرده بودند. برای ردگم‌کنی و ندادن اطلاعات به پلیس سوریه، از بیمارستان فرار کردم. بعدها فهمیدم خبر اتفاق پیش آمده، به ایران هم رسیده و آیت‌الله جنّتی برای رفع مشکلات به لبنان آمده، به محمد منتظری در مورد تصمیمش انتقاد کرده و نکاتی را متذکر شده‌اند.

نوفل لوشاتو و پلیس زن بیت

با رفتن حضرت امام به فرانسه و نوفل لوشاتو، دولت فرانسه قصد کرد پلیس زنی را در بیت امام مستقر کند. امام به شدت مخالفت کردند و فرمودند ما نمی‌خواهیم یک پلیس خارجی در همه‌ی کارهای ما سرک بکشد. از آقایانی که همراه امام بودند با امام موسی صدر در لبنان تماس گرفتند و ایشان هم گفتند، خانمی را می‌شناسم که در این مسائل با اطلاع و تجربه است؛ سپس از من خواسته شد به فرانسه بروم.^۱ بعد از این دعوت، مشتاقانه و با سرعت خود را به آن‌جا رسانده و به دیدن محبوب خود رفتم.

۱. «پس از تشریف‌فرمایی امام (ره) به فرانسه، طبیعی بود یاران خاص ایشان گردآگرد آن بزرگوار جمع شوند. در چنین موقعیتی امام خمینی (ره) با شناختی که نسبت به خواهر دباغ داشتند، بلافاصله مسئولیت تقریباً تمام مسائل اندرونی و نیز بخشی از مسائل بیرونی بیت معظمشان را به خواهر دباغ واگذار کردند. به این ترتیب کل مسئولیت بیت حضرت امام با خانم دباغ بود. شاید بعضی‌ها از این تعبیر خوششان نیاید اما من می‌گویم خانم دباغ ده‌تا مرد بود؛ یک زن نبود، خانه‌ی امام را اداره می‌کرد. همه‌ی ملاقات‌های سیاسی و موضع‌گیری‌هایی که باید انجام می‌شد را انجام می‌داد. زن سیاست‌مداری بود که به امام مشاوره‌ی جدی می‌داد. در اندرون خانه‌ی امام تنها کسی که می‌توانست راحت رفت‌وآمد کند و حرف بزند، ایشان بودند.» «هادی غفاری (از مبارزان پیش از انقلاب)؛ فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۵۱.»

پلیس فرانسه بعد از سؤال و جواب و سنجش میزان آموزش‌هایم با حضور من به‌عنوان پلیس و محافظ خانگی موافقت کرد؛ از همان روز مسئولیت انجام امور اندرونی و امنیتی بیت به من سپرده شد و نام «خواهر طاهره» که امام خطاب می‌کردند، برایم به ثبت رسید!

باورم نمی‌شد این من هستم که افتخار کنیزی حضرت امام را پیدا کرده‌ام. فکر می‌کردم خدا جواب این همه زجر، دوری و هجرت را داده است. دیدار هر روزه با امام و بهره‌مندی از دم مسیحایی ایشان برایم غنیمتی بود. حس می‌کردم باید

۱. مریم کاظم‌زاده (همسر شهید علی اصغر وصالی طهرانی فرد، مبارز پیش از انقلاب و خبرنگار در دوران دفاع مقدس) در صفحه‌ی شخصی خود چنین روایت می‌کند: «اولین بار او را در لندن در جلسات "امام باره" دیدم. جلساتی که به همت دانشجویان انجمن اسلامی خارج از کشور هر هفته در محلی به نام "امام باره" تشکیل می‌شد. به‌گمانم اوایل سال ۵۷ بود. به‌لحاظ سنی بزرگ‌تر از همه بود. دست‌هایش مثل هیكلش ظریف نبودند و محکم حرف می‌زد. بعد از تمام شدن جلسه، بیش‌تر مردها بودند که دورش حلقه می‌زدند. همه به او خواهر می‌گفتند.

هفته‌ی بعد در قسمت خانم‌ها نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. بعد از جلسه تصمیم گرفتیم او را به خانه دعوت کنیم، اولش نپذیرفت؛ اما بعد شاید وقتی متوجه شد که تعارف نمی‌کنیم، پذیرفت. مثل این‌که اسمی جز خواهر نداشت. محل اقامتش نزدیک هاید پارک بود. در هاید پارک مسافرخانه‌ای بود که در آن ایام محل اقامت خیلی از ایرانی‌هایی شده بود که هرکدام بنا به دلایلی آمده بودند لندن. آمدیم خانه. با دکتر شریفه جعفری هم‌خانه بودم. در طبقه‌ی دوم یک خانه‌ی انگلیسی ساکن بودیم و دو اتاق و آشپزخانه و سرویس بهداشتی آن در اختیارمان بود. اتاق دکتر جعفری بزرگ‌تر از اتاق من بود، برای همین او در اتاق دکتر جعفری ماند. با هم صحبت می‌کردند، وقتی من وارد اتاق می‌شدم، حرفشان را قطع می‌کردند. و صد البته من متوجه می‌شدم، که حرف‌هایشان در مورد سیاست روز ایران است.

وقتی می‌خواست با کسی حرف بزند، تکیه کلامش "مامان" بود. ممکن بود در چند جمله‌ی حرفش، چندین مرتبه کلمه‌ی "مامان" را تکرار کند و خوب معلوم بود، خودش مادر است و دور از فرزندانش. خیلی طول نکشید که متوجه شدم مبارز است و مدت‌ها زندانی بوده. در دیدار بعد، از من و دکتر جعفری خواست تا اسم مستعاری برایش انتخاب کنیم. می‌خواست حتماً اسم مذهبی باشد تا از آن به‌بعد به‌جای خواهر، او را با آن نام بخوانیم. اولین اسم پیش‌نهادی دکتر جعفری "صدیقه" بود. نپذیرفت. "مرضیه" را هم نپذیرفت؛ اما اسم "طاهره" را قبول کرد و قرار شد از آن پس همه او را "خواهر طاهره" بنامند.»

لحظه لحظه اش را قدر بدانم و از آن استفاده کنم. با عشق لباس هایشان را می شستم و طبق برنامه، غذایشان را می پختم و سعی می کردم کارها را به شایستگی انجام بدهم.^۱

۱. «یکبار تعدادی مهمان خانوادگی برای امام رسید و شب ماندند؛ چون اتاقها محدود بود، من آن شب را در آشپزخانه خوابیدم.

صبح وقتی امام مرا دیدند، گفتند: «دیشب نگرانان بودم که مبدا سرما بخورید.» این درحالی بود که من جزو خانوادگی ایشان نبودم و فقط افتخار کنیزی و خدمت‌گزاری بیت ایشان را داشتم. این برخورد امام مرا به یاد سخن پیامبر اکرم ﷺ انداخت که نسبت به سلمان فرمودند: «سَلْمَانُ مِنَّا أَهْلُ الْبَيْتِ» و سلمان فارسی را از خود و خانواده اش دانستند. و من نیز به خاطر همین برخوردهای امام همیشه احساس می کردم که جزو خانوادگی ایشان هستم و امام همواره مرا «خواهر طاهره» صدا می کردند و وظایفی را به من ارجاع می دادند که من عنایت خاصی از صحبت و دقتشان حس می کردم. در نوفل لوشاتو هوا به شدت سرد شده بود و من هم لباس مناسب و گرم نداشتم. خانم حضرت امام از قول ایشان گفتند: «خواهر طاهره لباس گرم ندارد؟ به نظر می رسد که از سرما خودش را جمع و جور می کند.» عرض کردم: «خیر، در سورهیه مانده است.» فردای آن روز امام چند فرانک به من دادند و فرمودند: «برای خودت یک لباس گرم بخر.» رفتم و یک مانتو برای خودم خریدم؛ ولی خدا می داند از توجه و عنایت حضرت امام با آن همه مسائل و مشغله‌ای که در اطرافشان بود، ساعت‌ها و روزها به فکر بودم، ریزی بی و توجه همه‌جانبه‌ی ایشان دقیقاً از اعمال و رفتار ائمه‌ی معصومین علیهم‌السلام نشأت گرفته است.

روزی مهمانان زیادی برای صرف غذا ماندند. پس از آن ظرف و ظروف زیادی در آشپزخانه جمع شد. من درحال شستن ظرف‌ها بودم که امام وارد آشپزخانه شدند و گفتند: «این طور شما خسته می شوید، شما فقط آن‌ها را بشوید و بروید، من می آیم خودم آب می کشم.» البته من نپذیرفتم ولی به عمق توجه امام پی بردم. هیچ نکته رفتاری از دید ایشان پنهان نمی ماند. یک روز بعد از نماز، درحالی که کنار سجاده نشسته بودم و به آن چه که گذشته بود و می گذشت می اندیشیدم، ناگهان صدای برخورد استکان و نعلبکی از آشپزخانه بلند شد؛ با عجله به آن جا رفتم، دیدم حضرت امام خود چای ریخته‌اند و در سینی گذاشته، می خواهند به اتاق ببرند. عرض کردم: «حاج آقا، شما چرا؟!» گفتند: «می خواستم کمکی به خانم کنم.» و من سینی را از دست ایشان گرفتم و به اتاق بردم.

وقتی که امام از ساعت نه تا نه و بیست دقیقه در بالکن منزل قدم می زدند، با این که آن طرف ساختمان پلیس محلی بود، ولی من خیالم راحت نبود و نگران جان ایشان بودم؛ به خاطر همین سعی می کردم در زیر بالکن بایستم؛ طوری که ایشان متوجه نشوند و از اوضاع و احوال مراقبت کنم. گویا امام یکبار سایه‌ی مرا می بینند و از کار من و فلسفه اش مطلع می شوند. از این رو صدایم کردند و گفتند: «خواهر طاهره، من راضی نیستم شما این همه خودتان را به زحمت بیندازید؛ پلیس هست، کفایت می کند و خداوند هرچه بخواهد همان می شود.» گفتیم: «من دلم تاب نمی آورد؛ با پلیس دلم محکم نیست. باید خودم باشم تا خیالم راحت شود.»

→

لمحاتی از امام تمام متش و روش زندگی امام برای ما الگویی تمام بوده و هست. آن قدر ایشان به مسائل عنایت داشته و همه جانبه نگر بودند که انسان در باورش نمی گنجد. همان طور که پیش تر گفتم، خرید مایحتاج خانه به عهده من بود؛ هر روز فهرستی از مایحتاج بیت و آن چه که امام لازم داشتند تهیه می کردم و برای خرید می رفتم. برای این منظور مبلغی به عنوان تنخواه گردان از امام می گرفتم و مبالغ قبلی را هم تسویه می کردم. یک بار خدمت امام رسیدم و خواستم حساب هزینه را مشخص و تسویه کنم. وقتی عدد و رقم را برای امام جمع زدم، امام پرسیدند: «اشتباه نکردید؟» دوباره شروع به جمع و تفریق کردم و بعد گفتم: «نه، درست است.» امام سکوت کرد و هیچ نگفت؛ وقتی برای خرید رفتم، دیدم که مبلغی پول زیاد آورده ام؛ دوباره حساب و کتاب کردم، فهمیدم که به میزان ۸۱ فرانک اشتباه کرده ام و نه فرانک را نود فرانک محاسبه کرده ام؛ به خدمت امام رفتم و گفتم: «حاج آقا، من اشتباه کردم و پول زیاد آوردم!» امام گفتند: «من همان وقت فهمیدم، می خواستم خودتان به موضوع برسید.» در این برخورد امام، ظرافت و درس اخلاقی بزرگی مستتر بود؛ اگر ایشان همان ابتدا بر اشتباهم اصرار می ورزیدند، احساسی در من به وجود می آمد که در این خانه به من اعتمادی نیست و به تبع آن دلسرد می شدم. اما وقتی امام با وجود اطمینان به اشتباهم چنین برخوردی کردند، دریافتم که حضرت امام اعتماد زیادی به من دارند و چه قدر این اعتماد و ارتباط خالصانه و صادقانه است و به برکت همین نوع برخوردها و به ادعای بسیاری از دوستان، من از اعتماد به نفسی برخوردار شدم که همیشه زیانزد بود. «راوی، روزنامه‌ی کیهان، سال هفتاد و چهارم، اسفند ۱۳۹۵، شماره‌ی ۲۱۵۸۴.»

هشت فرزند در انتظار شما هستند!

از سراسر دنیا برای امام نامه و بسته‌های پستی ارسال می‌شد. امام برای مطالعه‌ی نامه‌ها وقت می‌گذاشتند و به برخی هم پاسخ می‌دادند. طبق وظیفه‌ام نامه‌ها و بسته‌ها را با احتیاط و مهارت باز می‌کردم و بعد از اطمینان از بی‌خطر بودنشان به محضر امام می‌بردم. یک روز ایشان به آشپزخانه آمدند و من را در حال باز کردن نامه‌ها دیدند.

با ناراحتی فرمودند: «خواهر طاهره، من راضی نیستم که شما این کار را بکنید!» فکر کردم ایشان از این‌که نامه‌ها را باز می‌کنم ناراحت هستند؛ جواب دادم: «حاج‌آقا، والله داخل نامه‌ها را نگاه نمی‌کنم و فقط به خاطر مسائل امنیتی در پاکت‌ها را باز می‌کنم.»

ایشان نگاه پرمهری به من کردند و فرمودند: «به خاطر این نمی‌گویم! می‌گویم اگر خطر دارد، برای شما هم خطر دارد. حالا شما چرا باید به خطر بیفتید؟» لبخندی زدم و گفتم: «حاج‌آقا، یک ملت منتظر شما هستند. جان من چه ارزشی دارد؟»

فرمودند: «هشت بچه هم در ایران منتظر شما هستند.»^۱

لطف امام شرمنده‌ام کرد. ماندم چه جوابی بدهم. عرض کردم: «من آموزش‌هایی دیده‌ام که به واسطه‌ی آن‌ها آسیب و صدمه‌ی کم‌تری متوجه من می‌شود.»

امام درحالی‌که از آشپزخانه بیرون می‌رفتند، مکثی کردند، برگشتند و فرمودند: «یک ساعتی بیااید و به من هم یاد بدهید.»

از رفتار و صحبت‌های امام حیرت کردم. هر روز و هر رفتار ایشان ایمان من را به روح کامل و والایشان بیش‌تر می‌کرد.

۱ «در آن غربتی که داشتیم، شرایط و جو خارج از کشور هم یکسری نیازهای عاطفی ناخودآگاه برای ما به‌وجود می‌آورد. بعد از حضور خانم دنیاز این خلأ خیلی زیبا پر شده بود. آن مهربانی مادری ایشان، خیلی برای ما کمک بود. یک روز عصر بود که بر حسب اتفاق کنار هم داشتیم راه می‌رفتیم. نشستیم و من ناخودآگاه سرم را روی دوش خواهر دنیاز گذاشتم. خیلی طول نکشید که دیدم ایشان دارند تکان می‌خورند (گریه می‌کردند). خواستم سرم را بلند کنم اما با دستش سرم را نگه داشت. یک چند دقیقه‌ای گذشت، وضعیت که آرام شد سرم را برداشتم و گفتم: «چه شده است؟ چه اتفاقی افتاد که شما ناراحت شدید؟»
گفت: «هیچی!»

اصرار کردم. ایشان گفت: «وقتی سرت را روی شانه‌ام گذاشتی، من را به زندان بردی؛ حکم دوتا از دخترها را داده بودند و من باید آن‌ها را شبانه آرام می‌کردم. در آن زمان عین همین حسی که سرت را روی دوش من گذاشتی به من دست داد.»
گفتم: «اعدام شدند؟ کجا؟»

گیج شده بودم. گرچه تشنه‌ی گرفتن اطلاعات از وضعیت زندان و ساواک بودم، ولی باز هم جرأت نمی‌کردم بیرسم. ایشان یک مقدار اطلاعات خیلی سربسته گفتند و ادامه دادند تو هرچه‌قدر کم‌تر اطلاعات داشته باشی برای خودت بهتر است.» «مریم کاظم زاده، نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدی (دنیاز)، ص ۲۳.»

خبرنگار مشکوک

با توجه به این که مسئولیت حفاظت را برعهده داشتم باید خوب حواسم به اطراف و افراد می‌بود تا خدای ناکرده اتفاقی برای امام و خانواده‌شان نیفتد.^۱ یک روز خبرنگاری را دیدم که خودش را از حصار خانه بالا می‌کشید؛ مشکوک بود. به طرفش رفتم و او را پایین کشیدم. با کف دست‌هایم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبیدم و او را به طرف حصار پرت کردم. ضربه‌ام به اندازه‌ای شدید بود که حصارهای چوبی باغ شکست و خبرنگار افتاد. همان‌جا نفسم بند آمد و ناگهان دردی در قلبم پیچید. در بیمارستان بستری شدم.

یک روز حاج‌احمد آقا به دیدنم آمد و گفت: «به‌دستور آقا آدمم بیمارستان تا مرخصتان کنم. قرار است امشب یا فردا صبح به‌سوی تهران حرکت کنیم؛ اما

۱. مریم کاظم‌زاده در صفحه‌ی شخصی‌اش چنین روایت می‌کند: «در هر دیداری بیش‌تر جذب شخصیت خواهر طاهره می‌شدیم؛ هم مادر بود، هم مبارز، هم لطیف بود، هم منطقی. او سعی می‌کرد هر عملش مطابق با فرامین اسلام باشد. به‌لحاظ جسمی سالم نبود و در بیمارستان لندن تحت مداوای پزشکان بود. دوست داشتیم هر وقت می‌نشیند، دورش حلقه بز نیم و او از اسلام و وظیفه‌ی يك زن مبارز بگوید. چند ماهی طول کشید تا فهمیدیم مدت‌ها زندانی و تحت سخت‌ترین شکنجه‌های ساواک بوده و اثرات همین شکنجه‌ها او را سخت بیمار کرده. امام که به فرانسه رفتند، خواهر طاهره یکی از اعضای اتاق هم‌کاری با انقلابیون و از نزدیکان خانواده‌ی امام در نوفل‌لوشاتو بود.

متأسفانه پزشکان موافقت نکرده و گفته‌اند شرایط عمومی شما برای پرواز مساعد نیست. حاج‌آقا هم گفتند، موافقت پزشکان شرط است. به خواهر طاهره بگویید حالشان که خوب شد بیایند.»

بغض راه گلویم را گرفت. فکر این‌که از قافله عقب بمانم برایم سخت بود. اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شدند و هق‌هقم بلند شد. با گریه‌ی من سیداحمد آقا هم اشک ریختند!

برایم سخت بود در فرانسه بمانم و امامم در سفری قدم بگذارد که معلوم نبود چه اتفاقی بیفتد؛ اما دستور، دستور امام بود و اطاعتش واجب.

تصویر امام خمینی از تلویزیون فرانسه

فردای آن روز پزشک وارد اتاقم شد و تلویزیون را روشن کرد. با ناراحتی به او گفتم: «علاقه‌ای به دیدن برنامه‌های تلویزیون این‌جا ندارم.»

پزشک لبخند زد و جواب داد: «فیلم آیت‌الله خمینی است.»

با اشتیاق به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم؛ استقبال مردم را دیدم و پیاده شدن امام از هواپیما را. منقلب شدم. با خودم گفتم: «چرا سعادت هم‌راهی با آقا را نداشتم؟»

همان‌طور که تصاویر امام و مردم را تماشا می‌کردم، اشک‌هایم روی گونه‌هایم می‌ریخت. پزشک که دست‌پاچه شده بود، گفت: «اگر می‌دانستم این‌طور ناراحت می‌شوید، این کار را نمی‌کردم.»

بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شدم. از امام اجازه خواستم تا به ایران برگردم؛ اما ایشان فرمودند: «همان‌جا بمانید تا اگر موفق نشدید، دستگاه تبلیغاتی برای رساندن صدایمان داشته باشیم.»

۲۲ بهمن، دور از وطن

هرروز اخبار ایران را از اخبار عربی رادیو مونت کارلو^۱ و اخبار فارسی رادیو ایران می‌شنیدم. روز ۲۲ بهمن نیز طبق معمول به طبقه‌ی بالا رفتم و پای رادیو نشستم. پیچ رادیو را باز کردم. بانگ «الله اکبر، خمینی رهبر» به گوشم رسید. تعجب کردم. از آقایانی که در نوفل لوشاتو همراهم مانده بودند، سؤال کردم که: «کسی به موج رادیو دست زده؟»

وقتی خاطر جمع شدم کسی به آن دست نزده، با دقت بیش‌تری به رادیو گوش سپردم.

-این‌جا ایران است... صدای انقلاب ملت ایران!

آن‌چه را که شنیدم، باور نکردم. از عمق جان فریاد بلندی کشیدم. آقایان با شنیدن فریادم، ترسیده و فکر کردند اتفاقی برایم افتاده است؛ با سرعت خودشان را به طبقه‌ی بالا رساندند. نتوانستم حرف بزنم. اشک همه‌ی صورتم را خیس کرده بود.

1. Monte Carlo.

زنی از تبار الوند ■ ۷۹

چهره‌های متعجب آن‌ها را نگاه کردم و بریده بریده گفتم: «رادیو گفت این‌جا ایران است... صدای انقلاب مردم ایران!»

شور و شغف خانه را پر کرد و سرود پیروزی ایران با گریه‌ی شادی آن‌ها همراه شد.

بازگشت به وطن

۱۶ اسفند به ایران بازگشتم. فرودگاه از جمعیت موج می‌زد؛ ظاهراً اولین پرواز هواپیمای ایرفرانس پس از پیروزی انقلاب بود. با دیدن آن همه مردمی که به استقبال ما و عزیزانشان آمده بودند، شور و اشتیاقی در دلم افتاد. در میان جمعیت خانم‌های باحجابی را دیدم که کم‌تر در این مکان‌ها دیده می‌شدند.

از میان جمعیت عبور کردم. برخی من را می‌شناختند و بعضی هم فقط نامم را شنیده بودند. خانواده‌ام را پیدا کردم. بعد از سه سال و هفت ماه، دیدار فرزندان، و نوه‌هایی که تابه‌حال مادر بزرگشان را ندیده بودند، تمام شادی‌های دنیا را در دلم جمع کرد. اشک شوق ریختم و آن‌ها را بوسیدم.

نوه‌ها از سروکولم بالا می‌رفتند و فرزندانم مثل پروانه دورم می‌چرخیدند. به سرور ویشان دست می‌کشیدم و واقعی بودنشان را با تمام وجود حس می‌کردم. دلم بیش‌تر از همه برای حسن‌آقا تنگ شده بود که در همه‌ی این سال‌ها صبورانه به زندگی بچه‌ها نظارت داشت و مواظبشان بود.

اولین مأموریت، تماشای بچه‌ها!

بعد از دیدار امام ایشان فرمودند: «خواهر طاهره، مدتی نیاز نیست شما کاری انجام دهید. بروید و سیر بچه‌هایتان را تماشا کنید و در کنار خانواده باشید!» همین کار را کردم. سه ماه تمام توجه خود را روی خانواده گذاشتم. دلم می‌خواست این همه رنج، سختی و دوری را می‌شد جبران کرد؛ لحظه‌های تلخی که مادر بالای سرشان نبود.

آخرین باری را که دستگیرم کردند، خوب به یاد دارم. دختر کوچکم پستانک به دهان داشت و کنار حوض مشغول بازی بود. اصلاً متوجه نمی‌شد مادرش را دارند کجا می‌برند.

دلم می‌خواست بتوانم همه‌ی خاطرات بد بچگی‌شان را پاک کنم؛ تنهایی‌هایشان را، وقتی به‌خاطر مبارزات و دستگیری‌های پی‌درپی‌ام از طرف دوستان و فامیل ترد شده بودیم، اما این کار غیرممکن بود.

تشکیل سپاه پاسداران و فرمان‌دهی سپاه غرب کشور

اندکی پس از پیروزی انقلاب، به فرمان امام به تشکیل سپاه پاسداران، کمر همّت بستیم و با چند نفر از آقایان پس از ساعت‌ها شور و مشورت اساس نامه‌ی مختصری برای تشکیلات سپاه نوشته و تقسیم مسئولیت کردیم.

بلافاصله طی حکمی مأموریت پیدا کردم تا همراه آقای «لاهورتی»^۱ نماینده‌ی امام در سپاه و مرحوم حاج آقا «سماوات»^۲ و آقای «محمدزاده»^۳ سپاه غرب کشور را تشکیل دهیم. به خاطر مهارت‌ها و آموزش‌های ویژه‌ی نظامی و چریکی‌ای که دیده بودم، و به پیش‌نهاد شهید آیت‌الله «مدنی» و موافقت آقای «جواد منصور» فرمانده سپاه وقت،^۴ فرمان‌دهی سپاه همدان - که مرکزیت سپاه غرب کشور - را داشت، برعهده گرفتم.

۱. حسن لاهوتی اشکوری (۱۳۰۶ - ۱۳۶۰ ش.).

۲. محمد سماوات (۱۳۱۵ - شهادت ۱۳۶۷ ش.).

۳. ابراهیم حاجی محمدزاده (۱۳۲۵ - ۱۳۹۸ ش.).

۴. «دوم اردی‌بهشت ۵۸ حکم فرمان‌دهی سپاه و دیگر اعضای شورای فرمان‌دهی سپاه و دیگر اعضای شورای فرمان‌دهی به امضای دبیر شورای انقلاب که شهید بهشتی بودند، رسید. البته ما کارمان را به صورت پراکنده قبل از تاریخ شروع

→

کرده بودیم؛ در واقع ۲۳ بهمن مشغول بودیم و از ۱۲ اردیبهشت به بعد رسماً تشکیلات، مهر، دفتر، آرم و سربرگ تماماً یکی شده بود و به این ترتیب به دستگاه‌های مختلف و مطبوعات اعلام شد و به این ترتیب رسماً سپاه کارش را شروع کرد. حرکت‌های بعد انقلاب هم چون خود انقلاب خودجوش بود؛ کما این که کمیته‌های انقلاب در سراسر کشور نیز با حضور خودجوش جوانان علاقه‌مند به انقلاب تشکیل شد. سپاه پاسداران هم به همین ترتیب قوام یافت. اما طبیعتاً کسانی به سپاه پاسداران پیوستند که از لحاظ سیاسی - اعتقادی، سابقه مبارزاتی و کار تشکیلاتی نسبت به کسانی که در بخش‌های دیگر حفاظت از نظام فعال بودند، از مراتب بالاتری برخوردار بودند و به عبارت دیگر، سابقه‌ی دقیق‌تر و روشن‌تری داشتند. نگاهی به نیروهای اولیه‌ی سپاه پاسداران نشان می‌دهد که این نیروها اکثراً سابقه‌ی زندان و مبارزه داشتند که خانم دَبَاغ نیز از همین جنس بود. رویکرد جذب این نیروها از سوی سپاه این بود که هنگام تأسیس این نهاد انقلابی در هر شهرستان ابتدا نیروهای انقلابی که شناخته شده بودند، به عنوان مؤسس سپاه و اولین شورای فرماندهی سپاه در همان شهرستان معرفی شوند. طبعاً در تلاش برای تشکیل سپاه همدان نیز دنبال کسی بودیم که سابقه‌ی مبارزه و انقلاب داشته و با کار تشکیلاتی، نظامی و امنیتی، آشنایی اجمالی داشته باشد. این‌جا بود که به پیش‌نهاد برخی از دوستان از جمله شهید مدنی، خانم دَبَاغ به عنوان فرمانده سپاه همدان پیش‌نهاد شد. ... در همان ماه‌های نخست تشکیل سپاه پاسداران، خانم دَبَاغ در بخش آموزش عقیدتی و نظامی سپاه فعالیت داشت؛ در همین مکانی که الان دانشگاه امام حسین علیه السلام قرار دارد. حضور ایشان باعث شد که چند نفر از خانم‌های دیگر نیز وارد سپاه بشوند. حضور این افراد باعث شد که تعداد بیش‌تری از خانم‌ها در سپاه در فعالیت‌های مخالفی مشغول شوند.» «جواد منصوری، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره ۶۱، ص ۶۱»

شکست حصر سنندج

در آن زمان منافقان و ضدانقلاب بسیار فعال بودند و فعالیت‌های مسلحانه می‌کردند. انقلاب جوان هم هرروز با مشکلات فراوانی روبه‌رو می‌شد. در این میان نیز کردستان دستخوش تحرکات گروهک‌های کومله و دموکرات قرار گرفت. آن‌ها سعی داشتند با تبلیغاتشان مشکلات اقتصادی را به انقلاب مربوط سازند. سنندج مرکز عناصر ضدانقلاب بود؛ آن‌ها حتی به مردم بی‌دفاع سنندج نیز رحم نکرده و شهر را زیر آتش خمپاره می‌گرفتند. هدف آن‌ها تسخیر پادگان ۲۸ سنندج بود. با تسخیر پادگان، شهر سقوط می‌کرد.^۱

۱. «اردوگاه ما در نقطه‌ای مرتفع از شهر سنندج قرار داشت، که از آن نقطه تحرکات ضدانقلاب را زیر نظر داشتیم و پس از شناسایی کانون‌های تحرک آن‌ها، به پاک‌سازی آن مبادرت کردیم. روزی یکی از برادران که با دوربین شهر را نگاه می‌کرد، ناگهان مرا صدا زد و دوربین را به دستم داد و با دست جھتی را نشان داد و گفت که نگاه کنم. در حوالی میدانی در شهر که امروز به نام امام خمینی شناخته می‌شود، زن کردی را دیدم که نوزادی در بغل دارد و با مردی که در مقابل خانه‌ای که درش باز بود، درحال نزاع و درگیری است؛ چند ثانیه‌ای این درگیری ادامه داشت، تا این‌که مرد کرد با زور بچه را از بغل مادرش جدا کرد، چند قدمی از آن زن فاصله گرفت و یک دفعه با کلت به دهان بچه شلیک کرد. من از آن چه می‌دیدم یگه

همراه با بچه‌های سپاه همدان خودم را به سنندج رساندم و به لطف پرودگار و هم‌کاری ارتش توانستیم حصر سنندج را شکسته^۱ و بر شهر تسلط پیدا کنیم.

→

خوردم. در آن فرصت کم هیچ‌کاری نمی‌توانستیم بکنیم. بلافاصله با برادران به آن منطقه حمله کردیم و منطقه و محله را به تسخیر درآوردیم. من آن منزل را یافته به داخلش رفتم. دیدم که مادر، نوزاد خونینش را در مقابل گذاشته و مات‌ومبھوت به او نگاه می‌کند. او شوکه شده بود. به کنارش رفتم و با دست تکانش دادم؛ کمی که هوشیار شد، شیون و گریه و زاری کرد و بر سر و صورت خود چنگ می‌انداخت و گیس‌هایش را می‌کشید و با مشت بر سر و سینه‌اش می‌کوفت. مدتی طول کشید تا آرامش کنم. سپس پرسیدم چی شده، او درحالی که اشک خون می‌ریخت به کردی شروع به صحبت کرد و گفت: «سه روز بود که شیر گیرمان نمی‌آمد و این بچه خیلی گرسنه بود. دیگر طاقت نداشت و همین‌طور بی‌تابی می‌کرد، گریه‌های پیوسته‌ی او ناچارم کرد که برای پیدا کردن شیر به بیرون بیایم که آن از خدای خیر جلویم را گرفت. به او گفتم که می‌خواهم از دروهمسایه برای بچه شیر بگیرم، گفت بچه را بده به من تا بهش شیر بدهم، و بعد به‌زور جگرگوشه‌ام را گرفت و تیر به دهانش زد.» دیدن آن صحنه‌ی فجیع و شنیدن ضجه‌های آن مادر مرا به شدت متأثر کرد و اثر شدیدی در روحیه‌ام گذاشت؛ به‌طوری که هر وقت به یاد آن لحظه و آن صحنه می‌افتم بغض گلویم را می‌فشرد.» (راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۲۸ خرداد ۱۳۹۶، کد خبر: ۱۰۶۶۵۳).

۱. «استان کردستان منطقه‌ی بسیار حساسی بود که به‌لحاظ قومی و مذهبی مدام از طرف دشمنان انقلاب اسلامی و گروهک‌های دست‌نشانده‌ی ایشان مورد توطئه و تحریک قرار می‌گرفت، تا در برابر نظام جمهوری اسلامی بایستد و طلب خودمختاری و یا استقلال کند. البته مردم خوب، انقلابی و مسلمان کرد، که از ظلم و ستم رژیم قبل رها شده و به انقلاب و نظام پیوسته بودند و برای به ثمر رساندن انقلاب اسلامی خون‌های بسیاری هم داده بودند، در برابر این توطئه‌ها و تحریک و تزویرها می‌ایستادند. با این حال فقر شدید فرهنگی و اقتصادی در برخی مناطق کردستان مشکلات زیادی برای این استان به‌وجود آورد. گروهک‌های کومله و دمکرات هرروز با حرکت‌هایی (به‌قول خودشان) که از آن طرف مرزها پشتیبانی می‌شدند برای رسیدن به اهداف خود دست به هر کاری می‌زدند؛ از دزدی و راهزنی گرفته تا آزار و اذیت زن‌ها و بچه‌ها و بمب‌گذاری و تخریب راه‌ها و حمله به پایگاه‌ها و پاسگاه‌های نظامی و انتظامی. آن‌ها به برخی روستاها حمله کرده‌آن‌جا را محاصره می‌کردند و با تبلیغات شدید مشکلات اقتصادی عارض شده را به رژیم خمینی (!) نسبت می‌دادند و وقتی مردم آن نقاط به تنگی و فشار می‌افتادند، برخی مردان آن نواحی را در برابر دستمزد اندکی اجیر می‌کردند. ما در این استان هر روز با مسأله‌ای روبه‌رو بودیم. دادستان انقلاب کردستان، آقای «رازینی» انصافاً با آن همه مشکلات

ناله در دل کوه

خانواده‌ی «نمکی» از خانواده‌های انقلابی سنندج بودند. کومله و دموکرات هنگام عقب‌نشینی از شهر به خانه‌ی آن‌ها رفته و به پای پدر خانواده تیر شلیک کرده بودند؛ سپس چهار پسرش را به گروگان گرفته و با خود برده بودند. چند روز بعد چوپانی آمد و گفت که بالای سیاه‌کوه، نزدیک چهل جنازه روی زمین است که باد کرده و بوی بدی گرفته‌اند.

گوناگون و مسائل مختلف، خیلی خوب عمل می‌کرد. ولی دادستان دادگستری گاهی به برخی متمرّزین و متخلّفان کمک می‌کرد؛ از جمله یک فروشنده‌ی سلاح پس از گذشت دو، سه روز از دستگیری‌اش به طرز مشکوکی آزاد شده بود. شهر سنندج مرکز استان کردستان را مدتی عناصر ضدانقلاب محاصره کردند. آن‌ها بدون شرم از هم‌وطنان خویش، شهر را به زیر آتش خمپاره گرفتند؛ هدف اصلی آن‌ها تسخیر پادگان لشکر ۲۸ سنندج بود. با تسخیر پادگان، شهر کاملاً سقوط می‌کرد. نیروهای سپاه و ارتش همدان در شکست حصر سنندج نقش مهمی داشتند. به‌خاطر دارم برادرانمان آقای «نوروزی» و «همدانی» از سپاه و از ارتش سرهنگ «بدری» [فرمانده تیپ ۳ لشکر زرهی همدان] برای آزادسازی سنندج خیلی زحمت کشیدند. پس از شکستن محاصره و فرار ضدانقلاب، در بعضی نقاط استراتژیک شهر و مناطق مشرف و مسلّط به شهر مستقر، و کم‌کم به پاک‌سازی شهر از ضد انقلاب پرداختیم.» «راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۲۶ خرداد ۱۳۹۶، کدخبر ۱۰۶۴۵۶»

سه پاسدار را همراه چوپان فرستادم تا مطمئن شوم. آن‌ها هم لابه‌لای گوسفندان پنهان شده و خودشان را به بالای سیاه‌کوه رساندند؛ سپس بازگشتند و درستی حرف‌های چوپان را تأیید کردند و گفتند جنازه‌ها در حالت بسیار بدی هستند. حدس زدم جنازه‌ی پسران خانواده‌ی نمکی هم در میان آن‌ها باشد. با گروهی از برادران پاسدار و مادر خانواده‌ی نمکی به محل مورد نظر رفتیم تا او نیز هویت فرزندان را مشخص کند. از دیدن صحنه‌ای که مقابلمان بود شوکه شدیم. تمام جنازه‌ها را مُثله کرده، گوش و دماغ همه را بریده و پوست صورت‌هایشان را کنده بودند...

همان‌طور که حدس می‌زدم پسرهای خانواده‌ی نمکی هم در میان آن‌ها بودند. مادرشان از روی خال بدن و لباس‌هایشان آن‌ها را شناخت. لحظه‌های بدی بود. صدای شیون او در غم از دست دادن پسرانش و شهادت مردمان شهرش در کوه پیچیده بود!

آزادسازی پاوه و همراهی با شهید چمران در جنگ‌های نامنظم

پاوه کاملاً به دست کومله و دموکرات افتاده بود. با عده‌ای از پاسداران عازم پاوه شدم. در آن‌جا با شهید «چمران» که از پیشگامان آزادسازی شهر بود، همراه شدیم تا با دشمنان انقلاب نبرد کنیم. سپاه همدان اولین سپاهی بود که به یاری شهید چمران شتافت.^۱

۱. «اولین گروه و سپاهی که به یاری‌اش شتافت سپاه همدان بود. در آن زمان ما مشتاق بودیم که کاری برای رهایی تمامی شهرهای کردستان از دست ضدانقلاب به‌ویژه پاوه انجام دهیم، ولی امکانات و تجهیزات و حتی تعدادمان اندک و محدود بود. برای نبرد با دشمن با برادران و مسئولان مذاکره شد تا امکانات و تجهیزات بگیریم، اما خیلی مؤثر نبود. ارتش در آن هنگام زیر نظر بنی‌صدر بود و با سپاه هم‌کاری نمی‌کرد. آن‌ها حتی از کمک‌های جزئی و فنی نیز دریغ می‌کردند. ما نیاز به تسلیحات و مهمات داشتیم، ولی آن‌ها از ارائه‌ی هر نوع کمکی سر باز می‌زدند. از یک‌طرف شنیدن اخبار تحکیم ضدانقلاب در برخی مناطق غرب و از طرف دیگر نبود هیچ یاری و مساعدتی، ما را به سختی و تنگنا انداخته بود. تا این‌که به‌ناچار در جلسه‌ای مطرح شد حالا که ما نیاز به اسلحه داریم و ارتش هم سلاح و تجهیزات دارد و از کمک به ما خودداری می‌کند، بهتر است به انبار مهمات آن‌ها شبیخون بزنیم و مقداری اسلحه و فشنگ برداریم؛ زیرا برای جنگ با دشمن ما به اسلحه نیاز داریم. مسأله‌ی مطرح شده جلسه را به چالش کشید، ولی در آخر همه متقاعد شدند که چنین کاری ضرورت دارد. سپس پیش‌نهاد مزبور تصویب شد. قرار گذاشته شد که هیچ‌کس از این تصمیم در بیرون صحبتی نکند؛ مبادا به گوش حضرت امام برسد. زیرا مطمئن بودیم امام با چنین کارهایی سخت مخالفند و آن را تفرقه‌آمیز می‌دانند و شاید حتی آن را در جهت تضعیف ارتش معنا کنند. از این‌رو تصمیم گرفتیم در زمان

→

معین برنامه را عملی و تا آن زمان حرفی هم زده نشود. ابتدا ما چهل و پنج تن از برادران را برای اعزام به کردستان آماده کردیم، در ضمن با تعدادی هم هماهنگی کردیم که پیش از حرکت گروه به منطقه، به انبار و زاغهی مهمات ارتش تک بزنیم. ساعت سه بعد از نیمه شب بود؛ ما در گیرودار برنامه بودیم، که یکی از برادران دیده بان خبر داد ستونی نظامی به طرف ما در حرکت است. نگران شدیم که مبادا کومه‌ها باشند که متوجه برنامه شده، در اقدامی غافل‌گیرانه در صدد ضربه به ما هستند تا به هدف مورد نظر نرسیم. خیلی سریع دو نفر را برای شناسایی و کسب اطلاعات دقیق‌تر به آن طرف فرستادیم. آن‌ها خیلی زود برگشتند و گفتند: «جای نگرانی نیست، ارتشی‌ها هستند!» ما در همان تاریکی به استقبالشان رفتیم. آن‌ها با دو تانک و نفربر از راه رسیدند. فرمانده‌شان جلو آمد و گفت: «حضرت امام دیشب فرمائی داده‌اند که تمام نیروهای نظامی تا ۲۴ ساعت آینده برای شکستن حصر پایه اقدام کنند و به پاسداران هم کمک کنند. حال به ما دستور داده‌اند که به کمک شما بیاییم و تجهیزاتمان را هم در اختیارتان قرار دهیم.» من خدا را شکر کردم که پیش از هر اقدامی مسائل و مشکلات رفع شد. از افراد آگاه در خصوص تصمیم آن شب خواستیم که موضوع را فراموش کنند و تصمیم گرفته شده را کان‌لم‌یکن تلقی کنند و گفتیم که دربارهی آن مطلقاً سخن نگویند. با فرجی که حاصل شد، ارتش هلی‌کوپتری از هواپرواز در اختیارمان گذاشت. از این‌رو پیشاپیش یازده نفر انتخاب شدند که هرچه سریع‌تر به آن‌جا بروند. جالب این‌که افراد هریک برای رفتن با این گروه اصرار داشتند؛ به طوری که بین آن‌ها اختلاف پیش آمد که چه کسی همراه هلی‌کوپتر برود. همه می‌دانستند که در این اعزام، آن هم در شرایطی که اخبار ناگواری از پایه می‌آمد، برگشتی در کار نیست؛ بنابراین می‌کوشیدند در این امر نسبت به هم سبقت بگیرند. یکی از برادران ترک‌زبان، اهل یکی از روستاهای اطراف همدان، درحالی که به‌سختی فارسی صحبت می‌کرد، با لهجه‌ای غلیظ به من گفت: «خواهر دباغ، من فردای قیامت پیش حضرت زهرا^{علیها السلام} از شما شکایت می‌کنم که نمی‌گذارید من بروم!» سرانجام پیش‌نهاد کردم که برای اعزام قرعه‌کشی شود؛ آن‌ها نیز پذیرفتند. ولی زمانی که اسم آن برادر ترک‌زبان در قرعه‌کشی نبود، خیلی دلگیر و ناراحت شد؛ سرش را پایین انداخت و بیرون رفت و های‌های گریه کرد. یکی از برادران به نام «قشمی» آمد و گفت: «خواهر دباغ، اجازه بدهید که ایشان برود.» گفتم: «باشد، ولی باید یکی دیگر جایش را به او بدهد.» خلاصه یکی از بچه‌ها حاضر شد که جایش را به او بدهد. وقتی هلی‌کوپتر در پایه میان حلقه‌ی محاصره فرود می‌آید، این برادر ترک‌زبان اولین کسی است که از هلی‌کوپتر بیرون می‌آید. هنوز پایش به زمین نرسیده مورد اصابت گلوله‌ی کومه‌ها قرار می‌گیرد و به شهادت می‌رسد. این هلی‌کوپتر با جنازه‌ی همان بچه‌هایی برگشت که برای رفتن به پایه از هم سبقت می‌گرفتند. آنان همگی شهید شدند؛ البته ما هلی‌کوپتر دومی هم تجهیز کردیم و تعدادی دیگر را هم فرستادیم. این هلی‌کوپتر را هم در آسمان زدند، که دچار نقص شد. سرانجام پایه با رشادت این افراد که عاشقانه و در اجابت فرمان امام به آن شتافته بودند آزاد و از لوٹ دشمن انقلاب و میهن پاک شد.» (راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۰۶ تیر ۱۳۹۶، کد خبر: ۱۰۷۲۹۰.

به دلیل سیاست‌ها و اهداف شوم بنی‌صدر، ارتش که از نظر سلاح مجهزتر بود، حاضر به همکاری با سپاه نمی‌شد. پس از مدتی امام دستور دادند که پاوه باید آزاد بشود؛ برای همین رزمندگان به تسلیحات نظامی مجهز شدند و با همراهی نیروهای ارتش که گوش به فرمان رهبر بودند، حصر پاوه با عملیات‌های پارتیزانی و شهادت تعدادی از بهترین‌ها شکسته شد.^۱

۱. مریم کاظم‌زاده (همسر شهید علی اصغر وصالی طهرانی‌فرد) مبارز پیش از انقلاب و خبرنگار دوران دفاع مقدس در صفحه‌ی شخصی خود چنین روایت می‌کند: «۱۲ بهمن که امام به ایران آمد، خواهر طاهره در بیمارستان فرانسه بستری بود. کمتر از یک ماه بعد از پیروزی انقلاب به ایران آمد؛ با اسم حقیقی‌اش، مرضیه دباغ. اوایل با عصاب بود. آن قدر کار و مسئولیت داشت که باید به لحاظ جسمی زود خوب می‌شد، و زود هم خوب شد. چون اهل همدان بود، اولین فرمانده سپاه همدان شد. بعد از ماجرای پاوه او را در محل سپاه کرمانشاه دیدم. کلی ذوق کردم که دیگر تنها نیستم و می‌توانم همراه او باشم. شب بود و من تازه وارد کرمانشاه شده بودم. گفت: «برو بخواب. الان با ابوشریف و فرمانده‌های دیگه جلسه دارم. خواستم برم، بیدارت می‌کنم.» من هم خوابیدم تا صبح. وقتی بیدار شدم و از پاسدارها جویای او شدم، گفتند بعد از جلسه چند ساعت پیش با پاسدارهای همدان رفت پاوه. مدتی بعد او را در تهران دیدم. گله کردم که چرا آن شب کرمانشاه من را بیدار نکرد و با پاسدارها رفت. مثل همیشه که در چنین مواقعی می‌خندید، خندید و گفت: «واقعاً فکر می‌کردی توی اون آشوب پاوه، با خودم می‌بردمت؟» گفتم: «معلومه! من باور کرده بودم که می‌تونم همراهتون باشم.» دوباره خندید و جدی‌تر گفت: من مادرم. هیچ وقت بچه‌هام رو به خطر نمی‌ذارم.»

پاک‌سازی همدان

به همدان برگشتم و فعالیت‌هایم را از سر گرفتم. لازم بود همدان از وجود بعضی اشراک پاک شود.^۱ اسلحه‌ها و مهماتی هم در دست مردم بود که باید جمع‌آوری می‌شد. طبق برنامه‌ریزی و با کمک کمیته و ژاندارمری، عملیات‌هایی انجام شد.

۱. «در منطقه‌ی غرب، ما علاوه بر مقابله با تحرکات ضدانقلاب و شناسایی و برخورد با هرگونه توطئه علیه نظام جمهوری اسلامی، حافظ امنیت جان، مال و ناموس مردم هم بودیم و بایستی با حرکات غیرسیاسی مثل قاچاق، شرارت، سرقت و مسائل ضداخلاقی و... که البته در نهایت هدفی سیاسی در آن پنهان بود، برخورد و مقابله کنیم. گروهی به نام «عقرب زرد» در استان همدان کشف و متلاشی شد که بانندی فاسد، فاسق و فاجر بود و دانش‌آموزان و نوجوانان بسیاری را به منجلاب و فساد کشیده بود. آن‌ها هم چنین در سایر شهرهای مرزی ایران (زاهدان) و مناطق شمالی فعالیت داشتند و دست به جنایت می‌زدند. باند تبهکار عقرب زرد خیلی با مهارت پسر بچه‌های دانش‌آموز را از راه مدرسه می‌دزدیدند و پس از تعدی و تجاوز و اعمال شنیع، آن‌ها را می‌کشتند و جسدشان را هم نابود می‌کردند. کارهای کثیف «عقرب زرد»، خیلی تکان‌دهنده و وقیح بود و حکایت از یک بیماری روانی و جنون‌آمیز داشت. آن‌ها در حاشیه‌ی شهر، در آغل مخروبه‌ای نیات کثیف خود را عملی می‌کردند. آن‌ها بچه‌های ربوده شده را با الاغ و قاطر به آن‌جا می‌آوردند و دست و پاهایشان را با زنجیر می‌بستند و مرتکب کارهای شنیع می‌شدند، و بعد بچه‌ها را به طرز فجیعی می‌کشتند و در گودال‌هایی که در همان‌جا حفر کرده بودند؛ دفن می‌کردند. افراد عقرب زرد خیلی حرفه‌ای عمل می‌کردند و از خود ردی به‌جا نمی‌گذاشتند. برادران پاسدار برای کشف آن‌ها خیلی زحمت کشیدند و پس از کلی تعقیب و گریز آن‌ها را دستگیر و به سزای اعمالشان رساندند. رهبر این باند در وجه تسمیه‌ی عقرب زرد می‌گفت

اعتقاد داشتم ارتباط دوطرفه و صمیمی با مردم برکاتی برای تثبیت انقلاب دارد؛ از همین رو سعی می‌کردم فاصله‌ای را بین خودم و مردم حائل نکنم. چه بسا همین صمیمیت باعث می‌شد شبکه‌های جاسوسی^۱ و یا توطئه‌های مجرمانه، توسط

→

که عقرب سیاه وقتی موجود زنده‌ای را نیش می‌زند او را می‌کشد؛ ولی نیش عقرب زرد موجب مرگ ناگهانی نمی‌شود بلکه به تدریج جاننش را می‌گیرد. شیوه‌ی کار ما نیز این‌طور بود. پس از دستگیری آن‌ها، مردم شهر که از اعمال جنایتکارانه‌ی آن‌ها خشمگین بودند، دیگر طاقت نیاورده خواهان مجازات سریع آن‌ها بودند. از این رو من به تهران رفتم و حکم اعدام رهبر باند را از آقای قدوسی گرفتم و شبانه به سمت همدان بازگشتم. اما نزدیک همدان به شدت

تصادف کردم و دوتا از مهره‌های گردنم شکست. وضعیت وخیمی داشتم؛ به همین خاطر با هوایما از همدان به تهران منتقل شدم و مدتی تحت درمان و مداوا بودم. در زمانی که من در بیمارستان بستری بودم، حکم رهبر باند عقرب زرد به اجرا گذاشته شد و تا حدی دل‌های خانواده‌های قربانیان و مردم شهر التیام و تسکین یافت. «راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۰۹ تیر ۱۳۹۶، کدخبر: ۱۰۷۴۸۳».

۱. «با تنگ شدن عرصه‌ی فعالیت گروهک‌ها در مرکز و برخی شهرهای ایران، غرب به‌صورت محل و مأمنی برای اختفا و یا جولان برخی گروهک‌های طرد شده درآمد. در همدان نیز برخی چهره‌های نفاق خود را میان مردم پنهان کرده و هرازگاهی به‌بهانه‌های مختلف مردم را به تحرک و ابراز نارضایتی می‌کشاندند. در اولین گام‌های اصلاحی نظام جمهوری اسلامی، قرار شد که نظام قدیم آموزش و پرورش لغو، و نظام جدید جای‌گزین شود. با اجرای چنین برنامه‌ای کسانی که در سال‌های پیش موفق به دریافت دیپلم متوسطه نشده بودند، مشکل پیدا می‌کردند؛ از این رو برای آن دسته از دانش‌آموزان سال ششم متوسطه که موفق به اخذ نمره‌ی قبولی نشده بودند اجازه داده شد که امتحان نهایی از آن‌ها برای آخرین فرصت گرفته شود. این تصمیم خوشایند دانش‌آموزان نبود و معترض بودند. آن‌ها برای مخالفت و اعتراض در مقابل اداره‌ی کل آموزش و پرورش استان اجتماع کردند و شعار «نمره، نمره» سردادند. برای آن‌که این مسأله بحرانی نشود، تعدادی از برادران سپاه را در مقابل اداره‌ی آموزش و پرورش گماردیم تا از ورود جمعی معترضان جلوگیری کنند. موافقت شد که تعدادی به‌عنوان نماینده وارد اداره شده خواسته‌ها و مشکلاتشان را با مسئولان طرح کنند. نمایندگان از مسئولان خواستار ارفاق و اخذ نمره‌ی قبولی بدون امتحان بودند. رئیس آموزش و پرورش با این خواسته به‌شدت مخالفت کرد و گفت که حتی از ارفاق یک صدم نمره هم جلوگیری می‌کند. دانش‌آموزان سروصدا کردند و رفته‌رفته شعارهای تندتری دادند. حدس زدم که این شیوه‌ی اعتراض نمی‌تواند بدون هدایت منافقان و ضدانقلاب باشد؛ از این رو با تعدادی از پاسداران رفت‌وآمدها را زیر نظر گرفتیم و به برخی مشکوک شدیم. آن‌ها را شناسایی کردیم و بعد برادران به میان جمع رفتند و به‌آرامی بیست نفر از آن‌ها را دستگیر کردند.

←

→

با دست‌گیری این بیست نفر ناآرامی خودبه‌خود به پایان رسید. مشخص بود که برخی گروهک‌ها پشت سر این جریان بودند و دانش‌آموزان را نیز تحریک می‌کردند.

یک روز صبح خبر رسید، کارگران کارخانه‌ی مینو و نوشابه‌سازی و شیشه و چند کارخانه‌ی دیگر اعتصاب کرده‌اند و در تالار شهرداری جمع شده، می‌گویند ما تأمین جانی نداریم. مشخص بود که افرادی در به‌وجود آمدن چنین تجمعاتی دخیلند. من پس از دریافت خبر خیلی سریع به سالن شهرداری رفتم؛ وقتی به آن‌جا رسیدم، دریافتیم که اوضاع خیلی وخیم است و این‌ها (اعتصابیون) هیچ شباهتی به کارگران ندارند. تعدادی از اراذل و اوباش محله‌های خاص، در این میان به‌راحتی شناخته می‌شدند و حتی در این مدت برخی از آن‌ها را برادران سپاه به خاطر شرارت و اذیت و آزار مردم دستگیر کرده‌اند، که بعد از ندامت و مجازات، دوباره آزاد شده بودند. برادران پاسدار پس از ورود به سالن در قسمت‌های مختلف با اسلحه موضع گرفته بودند. من به روی سن رفتم و با آن‌ها صحبت کردم. دو نفر از برادران مواظب بودند.

وجود مسلح آن‌ها اقدامی پیش‌گیرانه برای حمله‌ی احتمالی اعتصابیون بود. وقتی صحبت مقدماتی من تمام شد آن‌ها با هم به صحبت پرداختند. طبیعی بود که من مطالب آن‌ها را متوجه نشوم؛ بنابراین محکم داد زدم: «ساکت، این‌طور که نمی‌شود! اگر همه با هم حرف بزنید من چیزی نمی‌فهمم و مشکلی هم از شما حل نمی‌شود؛ پس هفت، هشت نفر از خودتان را به‌عنوان نماینده انتخاب کنید. آن‌ها نیز از درون خود سه نفر را برگزیدند تا برای طرح مسأله و مشکلاتشان پیش من بیایند.» با این پیش‌نهاد اختلاف‌ها بروز کرد و کار به دعوا و مشاجره کشید. معلوم شد که هیچ‌یک حرف هم را قبول ندارند. خلاصه با مشاهده‌ی این وضع گفتم: «بنشینید! همه بنشینید! حالا که خودتان نمی‌توانید کسی را انتخاب کنید، خودم چند نفر را انتخاب می‌کنم که برای مذاکره بیایند.» در همین اثنا فردی که ادعا می‌کرد کارگر کارخانه‌ی مینو است بلند شد و گفت: «مسأله‌ی پیچیده‌ای نیست؛ دیشب آمده‌اند و به کارخانه‌ی ما حمله کرده‌اند و موشک زده‌اند. ما برای ادامه‌ی کارمان تأمین نداریم.»

گفتم: «خب، حتی اگر حرف شما درست باشد، در این شهر مسئولیت مستقیم به دوش من است. اگر کسی یا گروهی پیدا شده و توانسته است به کارخانه‌ای نزدیک میدان فرودگاه و در دل شهر حمله کنند و «آر.پی.جی» بزنند، آن هم در جایی که نزدیک آن پاسداران پایگاه و مقر دارند و گشتی‌ها در اطراف هستند، پس باید آن‌ها هم صدای این همه انفجار را شنیده باشند. درحالی‌که چنین چیزی گزارش نشده است؛ پس باید چند نفر از شما با من بیایید و محل اصابت موشک و گلوله را نشان دهید؛ تا من خودم نبینم حرفتان را قبول ندارم.» فرد دیگری از جمع بلند شد و گفت: «نه، گوش ندهید! این فریب است. این‌ها می‌خواهند که کم‌کم ما را از این‌جا بیرون بکشند و متفرقمان کنند.» بعد چاقویی را از جیبش بیرون کشید و ادامه داد: «هرکس از این‌جا بخواهد بیرون برود، با این چاقو می‌زنمش و... می‌کنم.» در اطراف هم‌دندان شهر یا شهرکی به نام «مریانج» هست که جوانان آن به تعصب، شور و غیرت انقلابی و وطن‌خواهی شهرت داشتند و مردم

←

نیروهای مردمی بر ملا شود. به خاطر فضای ناآرام و پراشتهای آن روزها و با وجود توطئه‌های منافقان و ضدانقلاب‌ها لازم بود اطلاعات و آمار کافی از هرگونه تحرکات و فعالیت‌ها داشته باشیم. طبق فرموده‌ی امام و اعتقادشان به بسیج بیست میلیونی، تصمیم گرفتیم این بار سنگین را با زنان باایمان همدانی تقسیم کنیم. بعد از مشورت، رایزنی و سبک و سنگین کردن، کلاس‌هایی در مسجد جامع همدان برگزار کردم و در سخن‌رانی‌هایم به زنان بزرگ صدر اسلام و وظیفه‌ی زنان امروز، پرداختیم. خانم‌هایی که در کلاس‌ها شرکت می‌کردند، به خاطر عقاید پاک و شدید مذهبی، تلاش می‌کردند تا رسالت خودشان را به‌عنوان یک زن مسلمان انجام دهند؛ تا آن‌جا که با دقت امور پیرامون خود را زیر نظر می‌گرفتند و موارد مشکوک را گزارش می‌دادند تا جلوی نقشه‌های شوم دشمنان اسلام گرفته شود.

گاهی پیش می‌آمد که این زنان درباره‌ی جلسه‌های همسرانشان با افراد مشکوک صحبت می‌کردند و با گزارش آن‌ها تیم‌های خراب‌کاری و فساد لو رفته و دستگیر می‌شدند.

→

سایر مناطق همدان از آن‌ها حساب می‌بردند. همه بر این اعتقاد بودند که بچه‌های مریانج در برابر دینشان به هیچ قیمتی حاضر نیستند ذره‌ای کوتاه بیایند و آن‌ها را فدایی و از طرفداران سرسخت امام و انقلاب می‌دانستند. ادران سپاهی، گزارش اوضاع ناآرام شهر را به بچه‌های مریانج رسانده بودند و ما هر لحظه انتظار ورود آن‌ها را به شهر داشتیم. ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود، من از صبح چند ساعتی با مخالفان و معترضان صحبت کرده و نتیجه‌ای نگرفته بودم. خبر رسید که مریانجی‌ها با سه دستگاه اتوبوس به سمت شهر همدان در حرکتند. با پخش این خبر ولوله‌ای بین جمع افتاد و همه را مضطرب و نگران کرد، و بعد ما دیدیم که اعتصابیون یک‌یک یا چند نفر چند نفر از در سالن خارج شدند. با پراکنده شدن اکثر جمعیت، آن‌هایی که سماجت می‌کردند و سرسختی از خود نشان می‌دادند، احساس تنهایی و ترس کردند و از آن‌جا رفتند. به این ترتیب اعتصاب بدون هیچ درگیری و شلیک حتی یک گلوله شکسته شد. وقتی مریانجی‌ها رسیدند دیگر همه‌ی معترضان رفته بودند و بعد ما شب‌هنگام عناصر اصلی و محوری این آشوب و ناآرامی را که شناسایی کرده بودیم، دستگیر کردیم.» «راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۱۱ تیر ۱۳۹۶، کد خبر ۰۱۰۷۶۷۶»

کودتای نوژه

یک روز خانمی با من تماس گرفت و گفت: «می‌خواستم با جایی تماس بگیرم که به صورت اتفاقی خط روی خط افتاد. دو نفر با هم صحبت می‌کردند و قرار و مدارهایی در نفت شهر می‌گذاشتند. قرار بود یکی از آن‌ها با تویوتای قهوه‌ای و دیگری با بی.ام.و قرمز به ملاقات هم بروند.»

آن خانم ادامه داد: «به نظرم بسیار مشکوک حرف می‌زدند؛ چون از شب حادثه و آمادگی نیروها می‌گفتند.»

سپس بدون آن‌که خودش را معرفی کند، گوشی را گذاشت و مکالمه قطع شد. من سریع چند نفر از برادران را فرستادم تا بقیه‌ی مکالمه‌ها و قرار و مدارهای بعدی آن‌ها را دنبال کنند. آن‌ها به تور نفوذ اطلاعاتی ما افتادند؛ با حرف‌هایشان اطلاعات باارزشی به دست آمد که از وقوع کودتایی در «پایگاه هوایی شهید نوژه»

همدان^۱ حکایت داشت. پس از مشورت با برادران در تهران و بعد از گذشت دو الی سه ماه، عوامل کودتا دستگیر شده و به مقصودشان رسیدند!

۱. آمریکایی‌ها پس از شکست در طیس به فکر چاره‌ای افتادند؛ آن‌ها با طرح تصرف پایگاه هوایی شهید نوژه، قصد بمباران مراکز حساس تهران، از جمله جماران را داشتند که به فضل خداوند این نقشه‌شان هم با شکست مواجه شد.

گذشت و ایثار نیروهای سپاه

سپاه تازه شکل گرفته بود و نیروهای دلسوز و انقلابی احساس وظیفه کرده و وارد آن شده بودند.^۱ هرکسی در کسوتی که بود، به خاطر عشق و علاقه‌اش به انقلاب و امام، خود را وقف سپاه کرده بود.

هرروز تصویری از ایثار و گذشت جلوه‌گری می‌کرد و محبت و صمیمیتی که بین نیروهای سپاه بود، خود را نشان می‌داد.

آن‌ها ماه‌ها بدون حقوق، تمام‌وقت کار می‌کردند و زمانی که از مرکز نامه رسید تا برایشان حقوقی تعیین شود، صدای ناراحتی و نارضایتی‌شان بلند شد.

۱. داماد پنجم مرحومه دباغ «جمشید ایمانی» از مبارزان رژیم پهلوی و تحت‌تأثیر معلم شهید «صباغ» و مرتبط با آیت‌الله مدنی بود و بعد از تشکیل گارد مخفی به‌دستور شهید آیت‌الله مدنی و به‌سرپرستی «حسین کوشش» عضو این گارد شد. این گروه شاخه‌های مختلفی در اقشار گوناگون مثل ارتش داشت که برای مبارزه با رژیم پهلوی شکل گرفته بود و رابط این شاخه‌ها شهید «سیدمصطفی‌الحسینی» بود. بعدها این گارد «شهید نیکومنظری، شهید حاج علی اکبر مختاران، حسین کوشش، شهید حاج حسین همدانی و...» اعضای شورای تشکیل‌دهنده‌ی سپاه همدان شدند. فعالیت او به همدان ختم نشد و ضمن تحصیل در رشته‌ی مهندسی راه و ساختمان دانشگاه یزد با آیت‌الله «صدوقی» همگام شد. او بعدها در عملیات فتح‌المبین در سال ۱۳۶۱ ش. به اسارت رژیم بعث عراق درآمد. همسر ایشان حکیمه دباغ هجده‌ساله بود و صبورانه هشت سال تا آزادی همسرش ایستاد. (مؤلف)

- خواهر طاهره، ما اگر برای پول و دستمزد آمده بودیم سپاه، سر کار قبلی مان می ماندیم!

- خواهر، ما این جا ناهار و شاممان را می خوریم، این هم لباس سبز سپاه که بهمان دادید؛ دیگر چه می خواهیم!

روحیه و ایمان نیروها باعث می شد تا قدرشناس آن ها باشیم. به یاد دارم برادری به نام شهید «سموات» که مغازه‌ی بزرگ کابینت سازی اش را به شاگردانش سپرده بود و روز و شبش وقف سپاه بود؛^۱ یا جناب آقای «مختاران»^۲ که شیرینی فروشی پررونقش را فروخت و پولش را خرج سپاه کرد. بعدها فهمیدم خانمش با

۱. «حالش خوب نبود. تهران پیش پرفسور هاشمی که خارج از کشور بود و مدتی کوتاه برای عیادت مریضانش به ایران می آمد رفتیم. ایشان بعد دیدن مدارک پزشکی و معاینه‌ی حاج آقا گفت: «شما جبهه بوده اید؟!» و روبه من کرد و گفت: «ایشان شیمیایی شده اند و باید مسأله را جدی بگیرید!»

اما آن زمان کسی این موارد را اساسی نمی شمرد و جوان هم بودیم. اگرچه دل من خیلی شکست و نگران او بودم. بعد از درگذشت همسرم در سال ۶۷ بنیاد شهید حاضر نشد او را به عنوان جانباز شهید محسوب کند و با تلاش های شهید سردار حاج حسین همدانی، اسم حاج آقا جزو هشت هزار شهید استان همدان شد؛ اما باز هم اجازه‌ی عوض کردن سنگ مزارش را ندادند. اگرچه پیش خدا شهید است و مرحومه دباغ و هم‌زمان دیگرش چون شهید همدانی همیشه با ذکر شهید محمد سموات از او یاد می کردند.» «مصاحبه با فریده رضوی، همسر شهید حاج محمد سموات، خرداد ۱۳۹۹.»

۲. او یکی از مؤسسان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در همدان بود. آشنایی او با مرحومه دباغ به سوریه و لبنان می رسید، که نزد ایشان رفته و آموزش های نظامی را فرا گرفته بود. با آغاز جنگ تحمیلی، به عنوان یکی از نیروهای اصلی فرمانده سپاه (خانم دباغ) و همگام با او به مناطق مرزی اعزام شد و در سرکوب مزدوران وطن فروش نقش بسزایی داشت و به مقام والای جانبازی نائل آمد و بر اثر حمله‌ی شیمیایی نیروهای بعث عراق به شدت مجروح شد. او در نهایت مزد جانبازی اش را گرفت و در خرداد ۱۳۹۴ ش. به فرزند و هم‌زمان شهیدش پیوست.

زنی از تبار الوند ■ ۹۹

جوراب‌هایی که می‌بافت و به پسرش^۱ می‌داد تا بفروشد، امورات روزمره‌ی خانه را می‌گذراند.

۱. شهید محمد مختاران، تاریخ شهادت، چهارم دی ۱۳۶۵ ش. در منطقه‌ی عملیاتی اروندرود، تاریخ رجعت پیکر مطهر، فروردین ۱۳۷۶ ش.

خار چشم!

به خاطر مبارزه‌ی شدیدی با عناصر ضدانقلاب و اشرار، شده بودم خار چشم! برای همین آمادگی سوءقصدهایی را از طرف آن‌ها داشتم. همیشه کلت مسلحم همراهم بود. سوءقصدهایی هم شد که هر بار با کمک خداوند، توان بالای بدنی و مهارت‌هایی که در لبنان و سوریه دوره‌ی آن‌ها را دیده بودم و هم چنین قدرت تحلیل و بررسی آنی ذهن، توانستم جان سالم به در ببرم.

همیشه ماشین‌هایی با دور سرعت بالا انتخاب می‌کردم تا در تعقیب و گریزها کارایی داشته باشند و یا در مواقع نیاز بتوانم شتاب لازم را بگیرم.

به علت مسائل امنیتی و حفاظتی باید در خانه‌ای مستقر می‌شدم که وجودم خطری را برای دیگران ایجاد نکند. مدتی در خانه‌ی سرایدار کارخانه‌ی لرد همدان که در آن پنکه می‌ساختند، زندگی می‌کردم. پشت کارخانه، زمین وسیع بایری بود. چند نفر از بچه‌های سپاه، به نوبت بالای بام خانه به نگهبانی و پاس‌داری می‌ایستادند.

یک روز به همراه نوه‌ی چهارساله‌ام که چند روزی به همدان آمده بود، سوار ماشین شدم. مقابل کارخانه که رسیدیم، نوه‌ی خردسالم گفت: «مامان مرضی، مامان مرضی، اون آقا تفنگ داره!»

به سمتی که بچه می‌گفت نگاه کردم؛ دیدم مردی با اسلحه من را هدف گرفته! درجا دور زدم و تیرها به لاستیک و بدنه‌ی ماشین خورد. تا خشاب عوض کند، با سرعت ماشین را به سر خیابان رساندم.

مردم با شنیدن صدای تیر و دیدن آثار تیراندازی بر روی ماشین، دورم جمع شدند. برادران سپاهی هم آمدند و گفتند: «متأسفانه نتوانستیم مزدور را بگیریم؛ مثل این‌که از پشت کارخانه فرار کرده است.»

نوه‌ام را بغل گرفتم. خدا را شکر کردم که امانت دختر و دامادم سالم است. کمی باورش برایم سخت است؛ زمانی که شاید بازنشسته به حساب می‌آیم، هنوز می‌خواهند به‌گونه‌ای زهرشان را بریزند. البته خوش حال هم هستم؛ ضربه‌هایی که به آن‌ها زده‌ام آن‌قدر برایشان سنگین بوده که دست از کشتنم برنمی‌دارند! شاید ده، دوازده سال پیش بود. می‌خواستم به منزل دخترم بروم. ماشین را مقابل در خانه‌شان پارک کردم. توجهم به سیمی که از بالای در عبور کرده بود جلب شد. وجود آن سیم کمی غیرضروری و مشکوک به نظر می‌آمد. بلافاصله با دخترم تماس گرفتم و گفتم: «به‌هیچ‌عنوان در را باز نکنید تا به شما خبر بدهم.» بعد با نیروی انتظامی تماس گرفتم؛ آمدند و بمب را خنثی کردند؛ بمبی که قرار بود با باز شدن در بر رویم، منفجر شود.

جوان‌ترها از این همه تیزبینی تعجب کرده بودند؛ اما کسانی که با نام دَبَاغ آشنایی داشتند، می‌دانستند من چه‌طور زنی هستم.

مجروحیت و کناره‌گیری از فرمان‌دهی سپاه

در سال ۱۳۶۱ در عملیاتی که بر علیه گروهک‌های ضدانقلاب داشتم، با ترکش خمپاره‌ای پایم به شدت مجروح شد. پس از جراحی و استراحت با کمک عصایی که زیر بغلم گرفتم، توانستم راه بروم.

روزی با همان وضعیت خدمت امام رسیدم. ایشان لبخندی زدند و فرمودند: «عجب، پس فرمانده هم لنگ می‌شود!»

بعد از مدتی به خاطر آن جراحی و سختی راه رفتن، از فرمان‌دهی سپاه کناره گرفتم و مسئولیت بسیج خواهران کل کشور را عهده‌دار شدم.

رئیس زندان زنان تهران

با حکم آقای «اسماعیل شوشتری» وزیر وقت دادگستری، مسئولیت زندان زنان^۱ به بنده واگذار شد. سعی کردم در زمان مسئولیتم، به زنان زندانی که تا آن زمان هیچ آموزشی ندیده بودند، فرصتی بدهم تا با مسائل دینی و اعتقادی آشنا بشوند.

۱. زندان‌های قصر و کجویی.

منتخب امام برای ابلاغ نامه‌ی توحیدی

دی سال ۱۳۶۷ بود. نماینده‌ی مردم تهران در مجلس شورای اسلامی بودم. هم‌زمان مسئولیت زندان‌های زنان تهران را نیز داشتم. برنامه‌ریزی کرده بودم تا به هردو کارم برسیم. جانشین‌هایی را انتخاب کرده بودم تا در غیاب من به امور زندان رسیدگی کنند. روزهای زوج به مجلس می‌رفتم و روزهای فرد را به سرکشی از دو زندان کچویی و قصر اختصاص داده بودم و از بندها هم دیدن می‌کردم.

زنانی که در این زندان‌ها بودند بیش‌تر به جرم قاچاق مواد مخدر و تبهکاری دستگیر شده بودند. بعضی‌هایشان هم برای کم‌تر کردن حکم دادگاه و اعدام نشدن بستگان‌شان، خودشان را همدست آن‌ها معرفی کرده بودند و پایشان به زندان باز شده بود.

زنانی را که جرم سیاسی داشتند به زندان اوین می‌بردند. آن‌جا خارج از مسئولیت من بود، اما هرازگاهی به آن‌جا هم می‌رفتم.

برای زنان زندانی کلاس‌های قرآن، احکام و اخلاق برگزار می‌کردیم. مانند نظامی‌ها صبحگاه هم داشتند و این‌طور نبود هرکسی تا هروقت که می‌خواهد، بخوابد. کم‌کم آشنایی‌شان با قرآن شد زمینه‌ی آشتی‌شان با خدا! تعداد زیادی از راه خلاف توبه کردند و به زندگی برگشتند؛ اما بعضی‌ها آن‌قدر دل‌هایشان ناپاک شده بود که از خواب غفلت بیدار نشدند.

گاهی بعضی از زندانی‌ها از دستورها تمرد کرده یا نظم زندان را بهم می‌ریختند؛ باید خودم می‌رفتم تا بدانند خبرها به من می‌رسد. زن‌های شروری که گرگ باران خورده شده بودند. جرایمی که مرتکب شده بودند و نوع زندگی‌شان باعث شده بود احساس گردن‌کلفتی کنند و برایشان سخت بود تحت امر کسی باشند و قوانین زندان را رعایت کنند؛ اما با وجود این از من حساب می‌بردند. به گوششان رسیده بود خواهر طاهره چه‌طور زنی است.

آن روز هم نزدیک ساعت نه بود که وارد زندان کوچویی شدم. به دیوارهای بلند آن نگاه کردم و پیاده به طرف در داخلی زندان راه افتادم. مسیر طولانی بود. شاید باید ده دقیقه راه می‌رفتم تا به در داخلی زندان می‌رسیدم. نیمه‌های راه بود که صدایی از بلندگوی زندان به گوشم رسید: «خواهر دباغ هرچه سریع‌تر به دفتر رئیس زندان مراجعه کنید!»

راهم را کج کردم و به دفتر رئیس زندان رفتم. بعد از سلام و احوال‌پرسی، رئیس زندان گفت: «حاج‌خانم با دفتر امام در جماران تماس بگیرید؛ با شما کار فوری دارند.» دلهره‌ای به جانم افتاد؛ ترسیدم برای پیر و مرادم مشکل یا کسالتی پیش آمده باشد. گوشی را برداشتم و به دفتر امام زنگ زدم. تا خودم را معرفی کردم، سیداحمد آقا آمدند و صحبت کردند؛ می‌دانستند چه‌قدر شیفته‌ی امام هستم، برای همین بی‌معطلی گفتند: «امام حالشان خوب است، خانم هم خوب هستید. نگران نشوید! پشت گوشی نمی‌توانم چیزی بگویم. بعد از انجام کارهایتان که به منزل رفتید با من تماس بگیرید.»

گوشی را که گذاشتم توی حال خودم نبودم. به دفتر خودم رفتم. چند نامه را باید امضا می‌کردم؛ اما آن‌قدر ذهنم مشغول بود که نمی‌توانستم خط‌های نامه‌ها را بخوانم. به خانمی که جانشینم بود رو کردم و گفتم: «بازرسی از بندها بماند برای

بعد، من باید بروم. بعد از ظهر درباره‌ی بعضی کارها صحبت خواهیم کرد. به شما خبر می‌دهم که کی می‌آیم.»

ذهنم درگیر بود که امام با من چه کار دارند؟ چه کار مهمی پیش آمده؟ خودم را به منزل رساندم. گوشی را برداشتم و به بیت امام زنگ زد. حاج احمد آقا گفتند: «حقیقت این است که امام نامه‌ای برای آقای گورباچف نوشته‌اند. شما و جناب آیت‌الله جوادی آملی نماینده‌ی امام هستید تا این نامه را به گورباچف ابلاغ کنید. فردا هم وقت اعزامتان به مسکو است. اگر امکان دارد به کسی چیزی نگوید!»

پس از شنیدن این خبر سؤال‌های جدیدی به ذهنم رسید. چرا من را انتخاب کرده‌اند؟ چرا نباید در این مورد با کسی حرف زد؟ چرا امام می‌خواهند به گورباچف نامه بدهند؟ در این اوضاع بد اقتصادی و فشارهای تحریم‌ها، نکند می‌خواهند از آن‌ها کمک مالی بگیرند، آن هم از یک کشور کمونیست! چرا به کشورهای دیگر نامه ندادند؟ به کشورهایی که دین دارند!

حس می‌کردم سرم سنگین شده است. دلم می‌خواست زودتر به جواب سؤال‌هایم برسم. همیشه در وقت اضطرار و برای تصمیم‌های بزرگ با حاج آقا «طباطبایی»^۱ تماس می‌گیرم و از ایشان راه‌نمایی می‌خواهم. آن روز هم نیاز داشتم

۱. «سید محمد مهدی طباطبایی شیرازی (۱۳۳۵-۱۳۹۷ ش.)؛ وی از همفکران و یاران شهید «سید مجتبی نواب صفوی» و گروه فدائیان اسلام بود. پس از شهادت شهید نواب، ایشان همراه با آیت‌الله شهید «سعیدی» به مبارزه بر علیه رژیم ستم‌شاهی ادامه داد و در راه انقلاب اسلامی، از قدیمی‌ترین شاگردان امام خمینی (ره) و یاران رهبر معظم انقلاب اسلامی شمرده می‌شد. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به‌عنوان نماینده‌ی مشهد و تهران در دوره‌های مختلف مجلس شورای اسلامی حضور داشت. شهرت اصلی آن فقید عزیز به‌عنوان «استاد اخلاق» و «خدمت‌گزار مخلص مردم» بیش از فعالیت سیاسی‌اش بود. مسجد امام موسی بن جعفر علیه السلام محل اقامه‌ی نماز پرجمعیت ایشان بود.

که راه‌نمایی فکری بشوم. تماس گرفتم و گفتم جریان این است و کلی علامت سؤال در ذهنم به وجود آمده! گفتند: «پناه بر خدا! یعنی به امام شک دارید؟»

جواب دادم: «نفر مایید، ایشان ولی فقیه هستند و اطاعت امرشان بر من واجب! من کسی نیستم که بگویم امام اشتباه کرده‌اند یا درست؛ اما دلم ناآرام است.» ایشان در جوابم گفتند: «خب بهترین راه این است بروید و رودررو با سیداحمد آقا صحبت کنید. اگر دیدید باز هم شک و شبهه‌ای مانده با خود امام در میان بگذارید. شما که برای دیدار با امام مشکلی ندارید.»

نمی‌دانم چه طور خودم را به جماران رساندم. نیازی به ایستادن و معرفی نبود. ماشین قراضه‌ی من را همه‌ی محافظ‌های بیت امام می‌شناختند. به ماشینم می‌گفتند رنوقشنگه! بی‌معطلی در را باز کردند و رفتم داخل. نشستم تا سیداحمد آقا آمدند؛ با همان قبا و عمامه‌ی سیاه بر سر. حالم را پرسیدند و دعوت کردند تا بنشینم.

نشستم. مثل همیشه خطابشان کردم: «سیدجان!» و بعد ادامه دادم: «چرا میان این همه خانم که دوروبر امام هستند، ایشان من را انتخاب کردند؟»

جواب دادند: «کارهایی که برای امام انجام داده‌اید، برای ایشان روشن است و این قدر که شما نزد امام شناخته شده هستید، خانم‌های دیگر نیستند. شما می‌دانید امام چه قدر در تصمیماتشان دقت دارند. شما امتحانتان را پس داده‌اید. زیر انواع شکنجه‌ها بوده‌اید و اطلاعاتی بیرون نداده‌اید. با بدن زخمی و بیمار جرأت این را داشته‌اید که با پاسپورت جعلی از کشور خارج بشوید و شش ماه در سخت‌ترین شرایط به‌تنهایی زندگی کنید. به فنون نظامی هم آشنایی کامل دارید. امام می‌دانند در مواقع بحرانی، دچار ترس و رعب نمی‌شوید و بهترین تصمیم را می‌گیرید. این سفر هم ممکن است پر از مخاطره باشد. امام می‌دانند چه کسانی را انتخاب کرده‌اند.»

از این که فهمیدم امام تا این اندازه روی من شناخت دارند، کمی دلم آشوب شد. اما هم چنان درباره‌ی محتوای نامه کنجکاو بودم. سیداحمد آقا در لابه‌لای صحبت‌هایشان گفتند: «به غیر از امام و من، کسی از متن نامه خبر ندارد و می‌خواهیم فعلاً هم کسی مطلع نشود.»

و بعد اضافه کردند: «فردا ساعت هشت صبح فرودگاه باشید. آن‌جا آقای محمدجواد لاریجانی نیز به شما می‌پیوندد.»

از این که امام تا این اندازه مرا قبول داشتند، خوش حال بودم؛ اما از طرفی هنوز سؤال‌هایم درباره‌ی نامه باقی مانده بود. در نهایت خودم را آرام کردم که ایشان رهبر جامعه هستند و خودشان می‌دانند چه می‌کنند.

به خانه برگشتم. دو استکان چای برای خودم و حسن آقا ریختم و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: «حالا چرا شما را انتخاب کرده‌اند؟!»

جواب دادم: «برای خودم هم این سؤال شده بود که آقا سیداحمد فرمودند امام طبق شناختی که از شما دارند، این تصمیم را گرفته‌اند.»

حسن آقا نگاهم کرد و گفت: «خدا به همراهتان!»

گاهی که به این همه گذشت و بزرگواری همسرم فکر می‌کنم، به یاد جناب جعفر همسر حضرت زینب علیها السلام می‌افتم که خودشان مدینه ماندند و حضرت زینب علیها السلام را راهی کربلا کردند و چه بسا اگر زینبی در کربلا نبود، به راحتی امام زین العابدین علیه السلام را هم به شهادت می‌رساندند و قیام حسینی با گذشت هزار و چهارصد سال به دست ما نمی‌رسید.

بعد از موافقت همسرم، گوشی تلفن را برداشتم و به تک‌تک دخترهایم زنگ زدم و از آن‌ها خداحافظی کردم. فرصتی برای دیدار نبود و باید برای سفر فردا آماده می‌شدم.

صبح فردا طبق ساعتی که اعلام شده بود به همراه خانواده، خودم را به فرودگاه رساندم. ساعت هشت نشده بود که از آن‌ها خداحافظی کردم و به قسمت پاریون، سالن انتظار پروازهای ویژه و دولتی رفتم. سیداحمد آقا، آیت‌الله جوادی آملی و آقای محمدجواد لاریجانی معاون وزیر خارجه‌ی آن زمان و تعدادی از کارگزاران سفارت جمهوری اسلامی ایران در مسکو و چند نفر که فکر کنم محافظ بودند، آن‌جا ایستاده بودند. جلو رفتم و سلام کردم.

بعد از کمی گفت‌وگو سیداحمد آقا کمی شوخی را چاشنی حرف جدی‌شان کردند و گفتند: «امام گفتند وصیت‌نامه‌هایتان را بنویسید و بگذارید و بروید!» ایشان خوب می‌دانستند جمع حاضر، افرادی هستند که در همه‌ی مراحل به مرگ فکر می‌کنند و وصیت‌نامه دارند؛ اما این حرف سیداحمد آقا که پیام امام بود، بار معنایی داشت که همه متوجه آن شدند، و آن آگاهی از خطرهایی بود که ممکن بود رخ بدهد.

ایشان حتی گفتند ممکن است هواپیمایتان را بدزدند، یا دشمنانی مثل آمریکا که رقیب شوروی محسوب می‌شوند سعی کنند از محتوای نامه سر در بیاورند و هواپیما را با موشک هدف قرار بدهند و یا این‌که متن نامه به شخصیت‌های جماهیر شوروی بر بخورد و شما را بازداشت کنند.

بالآخره وقت خداحافظی رسید. هواپیما، هواپیمای سابق «اشرف پهلوی» بود؛ تشریفاتی بود و مجلل. سالن غذاخوری هم داشت. یک جای دنج پیدا کردم و نشستم. خیلی از پروازمان نگذشته بود که مهمان‌دار دعوت کرد تا برای صرف ناهار بر سر میز غذا بروم. تعجب کردم که الان وقت ناهار نیست؛ اما حدس زدم به‌علت فاصله، ما بعد از وقت ناهار به شوروی می‌رسیم.

بعد از صرف غذا آیت‌الله جوادی آملی خواستند تا من، آقای لاریجانی و آقای سفیر بمانیم و بقیه از آن‌جا بروند؛ سپس گفتند: «امام خواسته‌اند قبل از رسیدن به شوروی و ابلاغ نامه، از مفاد متن و محتوای آن مطلع شده و پیش‌زمینه‌ای از نامه داشته باشید.»

نامه دست ایشان بود. آن‌را به ما دادند و خودشان برای استراحت به اتاقی که به ایشان داده بودند، رفتند؛ گویا ایشان پیش‌تر از ما آن‌را مطالعه فرموده بودند. نامه را آقای لاریجانی برایمان خواندند.

«... جناب آقای گورباچف!

باید به حقیقت رو آورید! مشکل اصلی کشور شما مسأله‌ی مالکیت و اقتصاد و آزادی نیست. مشکل شما عدم اعتقاد واقعی به خداست؛ همان مشکلی که غرب را هم به ابتذال و بن‌بست کشیده و یا خواهد کشید. مشکل اصلی شما مبارزه‌ی طولانی و بیهوده با خدا و مبدأ هستی و آفرینش است...»
به بند بند کلام امام فکر کردم. با خودم گفتم در مورد چه چیز نگران بودی مرضیه؟! امام به کجا می‌اندیشیدند و تو به کجا؟!!

خیلی از جاهای نامه را متوجه نشده بودم؛ برای همین از آقایان خواستم نامه را به من بدهند تا در زمانی که آن‌ها مشغول استراحت هستند، مروری بکنم. در خلوت‌م شروع به خواندن نامه کردم. حس می‌کردم امام کاری پیامبرگونه کرده است. ایشان دلشان نه تنها برای مردم ایران و نه تنها برای مسلمانان، که برای همه‌ی انسان‌ها می‌تپد.

راستش به دورنمای تفکراتشان غبطه خوردم. هر بند از نامه، من را از خودم شرمند، و شاد از وجود چنین رهبری کرد.

«... جناب آقای گورباچف!

برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جست‌وجو کرد! چرا که مارکسیسم جواب‌گوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست؛ چرا که مکتبی است مادی و با مادیت نمی‌توان

بشریت را از بحران عدم اعتقاد به معنویت که اساسی‌ترین درد جامعه‌ی بشری در غرب و شرق است، به‌در آورد...»

تاریخ اسلام برایم مرور شد؛ همه‌ی آن‌چه که خواننده و شنیده بودم. به‌یاد پیامبر اسلام ﷺ افتادم که نامه‌ی توحیدی‌شان را به چند کشور فرستادند تا آن‌ها را به دین مبین اسلام دعوت کنند؛ به ایران، حبشه و روم.

حس کردم من هم یکی از آن‌ها هستم و به کشوری می‌روم که دنیای مادی را اصل می‌دانند و معنویات را خرافه. امام برای مملکتی نامه نوشته بودند که قطبی از دنیا بود.

گمان کردم تاریخ یک‌بار دیگر دارد تکرار می‌شود و این بار این وظیفه را امام خمینی - یکی از پیروان حضرت رسول ﷺ - به انجام می‌رسانند. منقلب شدم. دیگر قادر به خواندن نامه نبودم. انتهای نامه را نگاه کردم...

«... وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مِنْ أَتَّعَ الْهُدَىٰ^۱

روح‌الله الموسوی‌الخمینی.»

نامه را بستم. سؤال‌هایم پاسخ خودشان را یافته بودند و دلم آرامش عجیبی گرفته بود؛ انگار دم مسیحایی بر کالبدم دمیده شده و روحم را نوازش کرده بود. خاطرتم نیست چند ساعت در هواپیما بودیم؛ اما وقتی رسیدیم و در هواپیما باز شد، عصر بود و آسمان نیز ابری. هوا سرد بود و نسیمی که می‌وزید، سوزی در خود داشت.

تعدادی از مقامات شوروی از جمله امام‌جماعت مسجد بزرگ مسکو و مشاور گورباچف، به‌همراه دیپلمات‌های ایرانی در پایین پله به استقبال ما آمده بودند. طبق اصول دیپلماتیک، رئیس گروه باید زودتر از همه از هواپیما بیرون می‌رفت. این مسئولیت برعهده‌ی آیت‌الله جواد آملی بود. ما هم پشت سر ایشان از پله‌ها پایین

۱. طه: ۴۷؛ «و بر هر کس که از هدایت پیروی کند، درود باد.»

رفتیم. چند نفر پایین پله ایستاده بودند. یکی از آن‌ها که عینک درشتی به چشم داشت و به نظر می‌رسید مسئول تشریفات است، با بهت و ناباوری به ما نگاه می‌کرد. به نظرم هیبت جناب آیت‌الله جوادی آملی با آن عمامه و قبا و من با پوشش چادر، او را متعجب کرده بود. انگار در تمام عمرش، یک روحانی و یک زن محجبه ندیده بود!

آن قدر حیرت کرده بود که برخلاف قاعده که باید دسته‌گل را به رئیس گروه می‌داد، دسته‌گل را به دست من داد! من هم برای این که او را متوجه اشتباهش بکنم و بفهمانم آقای آیت‌الله جوادی آملی رئیس هیأت هستند، دسته‌گل را تقدیم ایشان کردم.

از توضیح یکی از دیپلمات‌ها متوجه شدم که حضور مشاور گورباچف در گروه استقبال، معنا و مفهوم خوبی داشت؛ زیرا او فقط برای استقبال از رؤسای جمهور و پادشاهان به فرودگاه و پای پله‌های هواپیما می‌آمد و این نشانه‌ی بزرگی و عظمت امام در آن بلاد شمرده می‌شد.

سه ماشین سیاه‌رنگ ایستاده بودند. آقای لاریجانی و سفیر در یک ماشین، من در یک ماشین دیگر، و آیت‌الله جوادی هم در ماشینی جداگانه سوار شدیم.

با ماشین به محیطی رفتیم که بیش‌تر به مکان‌های نظامی شباهت داشت؛ ساختمان‌هایی یک‌شکل و دو طبقه. ما را داخل یکی از آن‌ها بردند؛ ساختمان بزرگی با اتاق‌های متعدد بود.

پذیرایی مختصری از ما شد. مراسم تشریفات و سفر خسته‌مان کرده بود و نیاز به استراحت داشتیم. به هرکدام از ما اتاقی دادند. اتاق من و آیت‌الله جوادی در کنار هم بود.

سفیر ایران پیش‌بینی کرده بود که ما از غذایی که آن‌ها برایمان تدارک دیده بودند، نمی‌خوریم؛ بنابراین به مسئول تشریفات گفتم که امشب مهمانان شام را در سفارت ایران میل خواهند کرد؛ با این بهانه که هیأت ایرانی، تنها یک شب این‌جا هستند و خانواده‌های ایرانی مایل هستند دیداری با آن‌ها داشته باشند و سؤال‌های خود را

درباره‌ی انقلاب و مسائل ایران مطرح کنند. آن‌ها در ابتدا قبول نکردند؛ توجیه‌شان عدم پوشش امنیتی‌ای بود که تدبیر کرده بودند.

بالآخره تصمیم این شد که شام را در سفارت ایران بخوریم و دوباره به عمارت یا مهمان‌سرای آن‌ها برگردیم.

هوا تاریک شده بود و دیگر نمی‌شد مناظر شهر را دید؛ اما خلوتی خیابان‌ها کمی تعجب‌آور بود. انگار همه‌ی مردم از سرمای سوزنده، خزیده بودند و به خانه‌هایشان پناه برده بودند. با خودم گفتم الان خیابان‌های تهران پر از رفت‌وآمد مردم است. حس کردم مردم آن کشور به نوعی دل‌مرده هستند. نگرانی از آینده هم باعث شد خیلی به بیرون توجه نداشته باشم؛ بیش‌تر داشتم به فردا فکر می‌کردم.

به سفارت ایران که رسیدیم، حس خوبی به من دست داد. فکر کردم کشور خودمان است؛ گرمی برخورد خانواده‌های کارکنان سفارت ایران نیز این حس را تقویت کرد. همه دورمان جمع شدند و سؤال‌هایشان را پرسیدند؛ از سؤال‌های فقهی گرفته تا مسائل داخلی و جنگ و... .

نمازمان را با خیال راحت خواندیم و بر سر میز غذا نشستیم. اطمینان از غذای پاک و حلال، شام آن شب را لذیذتر کرد. بعد از صرف شام با خانم‌های سفارت گفت‌وگو کردیم. از آن‌ها درباره‌ی وضعیت زنان آن کشور پرسیدم. گفتند که همه‌ی زنان و مردان باید کار کنند و این تساوی در نوع پوشش هم تأثیرگذار است؛ تا آن‌جا که همسر عالی‌رتبه‌ترین شخصیت کشور همان کت و شلواری بر تن می‌کند که همسر یکی از کارمندان دون‌پایه‌ی دولت می‌پوشد.

با خودم گفتم آن‌ها اساسی‌ترین چیزها را گم کرده‌اند و چسبیده‌اند به تساوی زن و مرد در کار و پوشش!

بعد از چند ساعتی با همان ماشین‌ها به محل اسکان برگشتیم. چند محافظ جلوی در ایستاده بودند. به طبقه‌ی بالا رفتیم. از برادران جدا شدم و به اتاقم رفتم. سکوت حکم‌فرما شده بود. حس کردم همه جای اتاق دوربین‌های مخفی گذاشته‌اند و همه‌ی صداها شنود می‌شود. این‌که در همه‌حال من را می‌پایند، زجرآور بود. درباره‌ی سرویس‌های جاسوسی شوروی زیاد شنیده بودم و می‌دانستم برای ما نیز بی‌کار ننشسته‌اند.

آن شب عذاب‌آورترین شب زندگی‌ام بود. وقتی چشم‌هایی نامرئی را حس می‌کردم که کوچک‌ترین کار و واکنش من را زیر نظر دارند، عرصه برایم تنگ می‌شد. همه‌ی جای اتاق را گشتم؛ داخل کسوها و زیر تخت را تا میکروفون یا چشم الکترونیکی پیدا کنم؛ اما جست‌وجویم بی‌نتیجه بود. با حجاب خوابیدم و آرنجم را روی صورتم گذاشتم تا اگر دوربین مخفی در اتاق کار گذاشته‌اند، نتوانند عکس یا فیلمی از من بگیرند.

هرطور بود، شب به صبح رسید. برای وضو گرفتن، چادرم را روی روشویی انداختم و زیر چادر وضویم را گرفتم و نماز صبحم را در جهت قبله‌ای که برادران سفارت نشان داده بودند، خواندم. بعد کیفی را که وسایل شخصی‌ام داخلش بود، روی شانه‌ام انداختم و به بیرون اتاق رفتم.

برای صرف صبحانه به سالنی راه‌نمایی شدم. چشمم دنبال خانم یا خانم‌هایی گشت که شاید در آن‌جا مشغول به کار باشند، اما به نظر می‌رسید در عمارت زنی وجود ندارد!

میز صبحانه بسیار ساده بود؛ کره، پنیر، نان و چند تخم‌مرغ آبپز با فنجان‌هایی از چای. بچه‌های سفارت نان تست فرستاده بودند؛ فکر کرده بودند با نان تست راحت‌تر هستیم تا نان‌های گرد مرسوم آن‌جا که مصرف می‌کردند.

صبحانه را با نان تست و یک تخم مرغ سرهم کردیم. آیت الله جوادی آملی حتی آن تخم مرغ آبپز را هم نخوردند.

موقع رفتن به کاخ کرملین بود. از سر میز بلند شدیم. مسئول تشریفات برنامه را اعلام کرد؛ می خواستند ما را به جاهای دیدنی مسکو ببرند. اما آقایان گفتند که جایی به جز کاخ کرملین نخواهند رفت. این سفارش امام بود که سیداحمد آقا به ما گوشزد کرده بودند: «امام خواسته اند جز به کاخ کرملین و ابلاغ نامه به آقای گورباچف جای دیگری نروید. گفتند اگر می خواهید خرید کنید یا از مکان های دیدنی شهر بازدید داشته باشید، در فرصتی دیگر و سفری دیگر!»

به نظر امام می خواستند هدف اصلی این سفر و اهمیت آن کاملاً روشن بوده و با سفرهای دیپلماتیک کشورهای دیگر متفاوت باشد.

مسئول تشریفات کمی تأمل کرد و گفت: «حتماً باید بر سر مزار آقای لنین حاضر بشوید و ادای احترام بکنید. این از قوانین کشور ما است و از شما می خواهیم آن را محترم بشمارید!»

آقای آیت الله جوادی آملی رضایتشان را اعلام کردند. سوار همان ماشین هایی شدیم که از ابتدا ما را جابه جا می کردند. هوا سرد بود و برف روی زمین را پوشانده بود. اما خیابان ها از برف عاری بود و از آن ها بخار بلند می شد. از مترجم علت آن وضعیت را پرسیدم و او از راننده پرسید.

راننده جواب داد: «زیر خیابان ها لوله کشی آب گرم است و گرمای آن از سوزاندن مواد و زباله ها تولید می شود. با این گرما دیگر خیابان ها احتیاج به برف روب ندارند و رفت و آمد با وجود برف و سرمای این جا راحت صورت می گیرد.»

این مسأله برایم جالب بود. به مردم نگاه کردم؛ هم‌چنان خیابان‌ها خالی بود و عده‌ی کمی پیاده تردد می‌کردند. همه‌شان لباس‌های گرم و کلاه بر سر داشتند و بخار از دهانشان بیرون می‌آمد.

بالآخره به مزار لنین، پایه‌گذار ایدئولوژیک حزب کمونیست رسیدیم؛ کسی که اندیشه‌اش بر پایه‌ی برتری طبقه‌ی کارگر استوار بود.

بعد از پیاده شدن از ماشین، پیرزنی توجه‌ام را جلب کرد؛ او با پارو برف پیاده‌روها را جمع می‌کرد، توی چهارچرخش می‌ریخت و آن را چند متر آن طرف‌تر خالی می‌کرد. دلم به حالش سوخت. از مترجم پرسیدم چرا این پیرزن کار می‌کند؟ آیا دولت مستمری به او نمی‌دهد تا در خانه‌اش بماند و در این سرمای زیاد این‌طور سخت کار نکند؟

مترجم جواب داد: «دولت برای این کار به آن‌ها پول می‌دهد. مستمری بازنشستگی آن‌ها آن‌قدر نیست که خرجشان را در بیاورند؛ بنابراین تا وقتی می‌توانند، باید کار کنند!»

برای آن پیرزن متأثر شدم. تا قبر لنین باید کمی پیاده می‌رفتیم. همه‌اش فکر می‌کردم الان مردم با دیدن ما و با آن ظاهر غیرمتعارف، مثل کشور خودمان جمع می‌شوند و به دنبال جواب برای کنجکاوی‌شان می‌گردند؛ اما کسانی که از کنار ما می‌گذشتند، تنها نگاهی می‌کردند و به راه خودشان ادامه می‌دادند. گفتم: «به‌نظرم رفتارشان غیرمعمول است!»

مترجم سری تکان داد و گفت: «می‌ترسند! آن‌ها هم مثل همه‌ی مردم کنجکاو می‌شوند و دوست دارند بدانند شما از کجا آمده‌اید؛ اما خفقانی که در این جا هست، باعث می‌شود برای خودشان در دسر درست نکنند.»

محل دفن لنین، مقبره‌ی بزرگی بود که نمای آن را آجرهای نارنجی و سنگ‌های سیاه تشکیل می‌داد. از پله‌های سیاه و بَرّاق گذشتیم و وارد ساختمان شدیم. بالای سنگ قبر تیره، به‌رسم آن‌ها یک دقیقه سکوت کردیم! خنده‌دار بود برای کسی که خدا را رد کرده بود، فاتحه خواند!

از آن‌جا مستقیم به کاخ کرملین رفتیم؛ سازه‌ای بسیار بزرگ با دیوارهایی بلند؛ پله‌هایی سنگی داشت و نمای کاخ به‌نظر سفید می‌آمد. محافظان و نگهبان‌ها با احترام ما را به داخل راه‌نمایی کردند. ابتدا این سؤال برایم پیش آمد که چه‌طور وسایلمان را بازرسی نکردند؛ به‌ویژه کیف بزرگی که روی شانه‌ام بود و از زیر چادر هم خودنمایی می‌کرد. اما جوابش را در نگاه‌هایی که در اتاقم حس می‌کردم، یافتم. به‌نظرم آن‌ها کاملاً می‌دانستند در کیف من چه وسایلی هست و یا همراهان ما چه با خود دارند.

داخل محوطه‌ی کاخ نیز ساختمانی ویژه‌ی رهبر حزب بود؛ به آن‌جا وارد شدیم. آیت‌الله جوادی، من و آقای لاریجانی را به سالنی راه‌نمایی کردند که طولی نزدیک به بیست متر داشت. پشت سر ما عده‌ای خبرنگار وارد شدند که فیلم‌برداری کردند و عکس گرفتند. بعد آن‌ها را بیرون کردند و چند خبرنگار که خودشان مشخص کرده بودند، ماندند.

بقیه‌ی همراهانمان از جمله سفیر هم پشت در ماندند و اجازه‌ی ورود به آن‌ها ندادند.

داخل سالن میز قهوه‌ای بیضی‌شکلی با پنج صندلی بود؛ سه صندلی در یک طرف میز و دو صندلی دیگر در مقابل آن. هیچ‌چیز جز چند کاغذ سفید و قلم روی میز نبود. در کنار این میز بزرگ، و البته با فاصله‌ی چندمتری میز کار آقای گورباچف بود.

آقای گورباچف از پشت میزش بلند شد و نزدیک ما آمد؛ به آقای جوادی آملی و آقای لاریجانی دست داد و بعد، دستش را به طرف من دراز کرد. دستم را عقب کشیدم. قیافه‌ی گورباچف به هم ریخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد. به گمانم خیلی به او برخورد که من با او دست ندادم. من از این که او را توجیه نکرده‌اند که با یک زن مسلمان چه طور برخورد کند، تعجب کردم.

مترجمی به همراه مشاور گورباچف وارد شد. برای مترجم صندلی نبود. از بیرون یک صندلی آوردند؛ او نشست و سر میز شش نفر شدیم. آقای لاریجانی از مترجم خواستند تا بگویند، اجازه بدهند سفیر ایران هم حضور داشته باشد. ابتدا ممانعت کردند و گفتند: «شما گفته‌اید سه نفر هستید!»

این سخت‌گیری من را متعجب کرد. بالأخره با دستور گورباچف یک صندلی دیگر هم آوردند و آقای سفیر هم آمد و نشست.^۱

بعد از پذیرایی مختصری آقای گورباچف از سفیر خواست تا ما را معرفی کند. معارفه شروع شد. آقای سفیر درباره‌ی من گفت که ایشان از فرماندهان نظامی کشور ایران بوده‌اند، سابقه‌ی مبارزات انقلابی دارند و از محافظان امام هستند.

۱. «انتخاب حضرت امام، خانم دباغ و آقای جوادی آملی بود؛ امام یک هیأت دونفره انتخاب کرده بود. آن موقع آقای لاریجانی معاون اروپا- آمریکا وزارت خارجه بود و به لحاظ این که معاون منطقه بود، هیأت را هم راهی می‌کرد. بنده هم سفیر مسکو بودم و چون سفیر بودم، هیأت را هم راهی می‌کردم. ما چهار نفر جلوی آقای گورباچف نشستیم؛ با این توضیح که من و آقای لاریجانی حضور حقوقی داشتیم و خانم دباغ و آیت الله جوادی آملی حضور حقیقی داشتند. منتخب امام آن دو نفر بودند، نه من و آقای لاریجانی؛ به جای من و آقای لاریجانی هر فرد دیگری بود که معاونت و سفارت را برعهده داشت به طور طبیعی به این جلسه اضافه می‌شد. توجه کنید که این تنها هیأت سیاسی‌ای بود که امام در کل عمرشان انتخاب کردند که بروند و مذاکره کنند؛ یک هیأت دونفره که پنجاه درصدش خانم بود و پنجاه درصدش آقا؛ نگاه امام را در این انتخاب ببینید...» (ناصر نویری، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۱۰۳).

آقای گورباچف گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد. بعد گفت: «مثل این که آقای خمینی نامه‌ای برای من داده‌اند. اگر امکان دارد آن را بدهید تا ببینم جریان نامه چیست!»
آقای لاریجانی به مترجم گفتند: «بگویید نامه را برای شما می‌خوانیم!»
این خواست خود حضرت امام بود که نامه برای آقای گورباچف قرائت شود، نه این که تسلیم شود!

گورباچف شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
آقای آیت‌الله جوادی نامه را گشوده و خواندند:

«بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای گورباچف، صدر هیأت رئیسه‌ی اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی
با امید خوش بختی و سعادت برای شما و ملت شوروی ...»

ایشان نامه را قرائت می‌کردند، آقای لاریجانی به انگلیسی می‌گفتند و مترجم آن را به روسی برمی‌گرداند.
به چهره‌ی آقای گورباچف دقت کردم. چند جای نامه، حساسی جا خورد و برافروخته شد. چندبار هم روی کاغذی که مقابلش بود کلمه‌هایی نوشت و یک‌بار هم دور یک کلمه خط کشید.
نامه که به پایان رسید، همه‌ی نگاه‌ها به گورباچف دوخته شد. گفت: «دیگر مطلبی ندارد؟»

آقای لاریجانی گفتند: «خیر!»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. او ابتدا تشکر کرد و گفت: «چند سؤال برایم پیش آمده. آقای خمینی ما را دعوت به اسلام کرده و از ما خواسته تا مسلمان بشویم! می‌شود ما هم از ایشان بخواهیم بیایند و کمونیست بشوند؟!»

آیت‌الله جوادی لبخندی زدند و فرمودند: «خواستن که مسأله‌ای نیست، بحث سر پذیرفتن آن است! امام خواسته‌اند شما که اولین قدم را برداشته‌اید تا انتهای راه هم بروید!»^۱ آقای گورباچف گفت: «آقای خمینی در مسائل داخلی کشور ما نیز دخالت کرده‌اند!» آیت‌الله جوادی آملی فرمودند: «خیر، نامه‌ی امام، نامه‌ای توحیدی است؛ سخن قرآن است، سخن انجیل و تورات است که اگر ناله‌ی مظلومی در جهان بلند شود و ساکت بنشینید، در حق او ظلم کرده‌اید. چون مردم عائله‌ی خداوند هستند و حضرت امام خمینی مسأله‌ی ظلم‌ستیزی را مطرح می‌کنند. حرفی از آب و خاک کشور شما زده نشده است.»

بعد اضافه کردند: «از این جا تا هفت آسمان، در ملکیت کشور شما و هفت طبقه زیر زمین نیز خاک شوروی! اما مردم، جزو خاک و زمین محسوب نمی‌شوند. آسمان و زمین برای رفاه انسان‌ها خلق شده است و اسلام به ما دستور می‌دهد از انسان‌های مظلوم دفاع کنیم.»

چهره‌ی گورباچف سرخ شد؛ دگرگونی‌ای که از جواب آیت‌الله جوادی دچارش شده بود قابل پنهان‌سازی نبود؛ اما پاسخی هم نداشت و چیزی نگفت؛ کمی بر خودش مسلط شد و پرسید: «و این دانشمندانی که گفتند بفرستید قم برای چه بود؟!»

آقای جوادی این‌طور پاسخ دادند: «برای آشنایی با دانشمندان و عرفای ایرانی مثل محیی‌الدین ابن‌عربی، ملاًصدرا و شیخ اشراق، و علمایی که در حال حاضر در ایران زندگی می‌کنند. دانشمندان و متفکران شما تشریف بیاورند، در مورد ایدئولوژی و بقیه‌ی مسائل بحث کنند.»

۱. میخائیل سرگنه‌ویچ گورباچف، در زمان رهبری اتحاد جماهیر شوروی، دست به اصلاحاتی زد که مهم‌ترین آن، اعطای آزادی نسبی به مردم بود. او بسیاری از محدودیت‌های نشریات را حذف کرد و موجب آزادی بسیاری از زندانیان سیاسی شد.

آقای گورباچف سری تکان داد، تشکر کرد و دیگر صحبتی نکرد. وقت رفتن بود. بلند شدیم تا از در بیرون برویم که آقای گورباچف به همه دست داد و خم شد و دستش را نیز به سمت من دراز کرد. مانده بودم چه کنم. فرصتی نبود تا از آقای آیت‌الله جوادی آملی راه چاره‌ای بخواهم. دستم را زیر چادرم بردم.^۱

۱. «موقع خداحافظی رسید، اجازه دادند که خبرنگاران چند عکس و فیلم بگیرند. آقای گورباچف مانند ورودش دوباره شروع به دست دادن با یک‌یک افراد کرد، وقتی در مقابل من ایستاد آقای جوادی آملی و سایرین همین‌طور داشتند مرا نگاه می‌کردند. شرایطی نبود که از حاج آقا پیرسیم چه‌کار کنم. دیدم که اگر تو ذوق گورباچف بزنم خیلی بد است، از این‌رو وقتی او دستش را دراز کرد من چادر را بر روی دستم انداختم و به او دست دادم. این برخورد و این نوع دست دادنم برای گورباچف که رهبری امپراتوری شرق را برعهده داشت، خیلی سخت و گران آمد. سعی کرد به روی خود نیاورد و گفت: «من دستم را برای دست دادن دراز نکردم، بلکه دستم را به‌سوی این مادر انقلاب دراز کردم که بگویم ما همسایه‌های خوبی هستیم؛ ما دست بی‌اسلحه‌مان را به‌سوی شما دراز می‌کنیم، شما هم مردهایمان را تشویق کنید که دست بدون سلاحشان را به‌سوی ما دراز کنند.» آقای جوادی آملی به‌آرامی گفت: «ما نیز دوستدار صلح و خواستار آرامش هستیم.» سپس از اتاق خارج شدیم. گورباچف که برای استقبال ما نیامده بود، هنگام خداحافظی تا پایین پله‌ها به‌بدرقه آمد.» (راوی، روزنامه‌ی کیهان، ۰۱ مرداد ۱۳۹۶، کد خبر: ۱۰۹۴۴۰).

ناصر نوبری (سفیر سابق ایران در شوروی) با تأکید بر این‌که بیست سال این قصه محرمانه مانده بود گفت: «درهنگام ورود - زمان ملاقات گورباچف با هیأت- گورباچف دست داد و خانم دبّاع هم کار خوبی کرد که با آن وضعیت از روی چادر دست داد؛ چون ممکن بود همین مسأله بر مذاکرات تأثیر منفی بگذارد و اما در هنگام خداحافظی وقتی گورباچف دست دراز کرد، من رفتم بین گورباچف و خانم دبّاع حائل شدم و با خنده و شوخی و احترام گفتم که در اسلام، خانم‌ها با آقایان دست نمی‌دهند و گورباچف هم از این حرف ناراحت نشد و عذرخواهی کرد و گفت من این را نمی‌دانستم، خوب شد که گفتید. در این زمان که آقایان جوادی آملی و لاریجانی خداحافظی کرده بودند و کمی دور شده بودند را صدا کرد: حضرت آیت‌الله برگردید. و آن‌ها هم برگشتند و به آن‌ها گفت: رفتید ایران، این خانم را اذیت نکنید، من با ایشان دست داده بودم، دست دراز کرده بودم، ایشان تقصیری ندارند.» «کاظمی، محسن، خاطرات مرضیه حدیدچی (دبّاع)، تهران، سوره‌ی مهر، ص ۲۸۵، نقل از: استاد به مصاحبه‌ی تلویزیونی ناصر نوبری سفیر سابق ایران در مسکو با وحید یامین‌پور در برنامه‌ی شاهد عینی، قسمت ششم، شبکه‌ی افق، تاریخ پخش: ۱۸ شهریور ۱۳۹۳.»

آیت‌الله جوادی آملی نگاه معناداری به گورباچف انداختند. گورباچف که متوجه آن نگاه شد، گفت: «من نمی‌خواستم به ایشان دست بدهم، بلکه می‌خواستم دست بدون اسلحه‌ام را به سمت شما، مادر انقلاب دراز کنم تا بدانید ما قصد تجاوز و یا ضربه به کشور همسایه‌مان را نداریم!»

آیت‌الله جوادی آملی، سری تکان دادند و فهمانند که متوجه شدیم اشتباهتان را! از کاخ کرملین بیرون آمدیم و مستقیم به فرودگاه رفتیم. وقت نماز ظهر بود. آقایان موکتی روی زمین انداختند و به امامت آیت‌الله جوادی آملی، نماز ظهر و عصر را خواندند. جا برای نماز خواندن من نبود. گوشه‌ای رفتم تا پشتم به دیوار باشد و نماز را خواندم. جمعیت زیادی از کارکنان فرودگاه ایستاده بودند و با تعجب نماز خواندن ما را تماشا می‌کردند؛ مثل این‌که در عمرشان نماز خواندن، آن هم به جماعت را ندیده بودند!

وقتی سوار هواپیما شدیم و هواپیما از باند بلند شد، نفس راحتی کشیدیم. انگار بار سنگینی از روی دوشمان برداشته شد. از این‌که وظیفه‌مان را به خوبی انجام داده بودیم، خوش حال بودیم و خدا را شکر کردیم.

در هواپیما از نوع برداشت‌ها، برخوردها و سؤال‌های گورباچف یک تحلیل و بررسی مختصری کردیم، و به این نتیجه رسیدیم که گورباچف تحت تأثیر نامه‌ی امام قرار گرفته و متن آن برایش غیرقابل پیش‌بینی بوده است.

یک روز بعد از بازگشت، امام خواستند تا اعضای گروه به دیدن ایشان بروند. در جماران خدمتشان رسیدیم. دیدن چهره‌ی نورانی و مصمم ایشان، آرام‌بخش بود. روی کاناپه‌شان در اتاق نشسته بودند و ما مقابلشان نشستیم.

آیت‌الله جوادی آملی و آقای لاریجانی شرحی از سفر دادند و آن‌چه را که اتفاق افتاده بود برای حضرت امام بیان کردند. امام پرسیدند: «چه کسی به حرکات گورباچف توجه داشت؟»

جواب دادم: «من حاج آقا! آیت الله جوادی که نامه را می خواندند، آقای لاریجانی به انگلیسی ترجمه می کردند و آقای سفیر هم بر روی صحّت ترجمه‌ی آن مترجم روس نظارت می کردند و یادداشت برمی داشتند. من از همه بی‌کارت‌تر بودم و آقای گورباچف را زیر نظر داشتم!»

پرسیدند: «چه عکس‌العملی داشتند؟»

گفتم: «گورباچف چند جای نامه برافروخته شد؛ آن‌جا که فرمودید خبرنگاران خودتان را به قم بفرستید، و دیگر آن‌جا که پیام داده بودید ما خود را در سرنوشت مسلمانان جهان شریک می‌دانیم.»

امام سری تکان دادند و حس رضایتمندی را در چهره‌ی ایشان دیدم. خستگی از تن بیرون آمد. گمان می‌کردم آقایی که همراه ما بودند نیز چنین حسی پیدا کردند. فکر می‌کردم نمره‌ی قبولی را یک‌بار دیگر از پیر و مرادم گرفته‌ام.

درد فراق و احساس وظیفه

ضربه‌ی روحی رحلت پیر جماران باعث شد در بیمارستان بستری شوم؛ از کمر به پایین فلج شده و پاهایم حس نداشتند.

بعد از تصمیم مجلس خبرگان و انتخاب آیت‌الله «سیدعلی خامنه‌ای» به رهبری جمهوری اسلامی ایران، با درد جان‌کاهی که در دل داشتم، بر خود لازم دیدم تا یک‌بار دیگر التزام به ولایت فقیه و اطاعت از رهبری آیت‌الله خامنه‌ای را به مردم متذکر شوم.^۱ برای همین در شرایط بد جسمی با آمبولانس و بر روی برانکار، به شهرهای مختلف رفتم و برای مردم پیرامون رهبری و ولایت فقیه سخن‌رانی کردم.^۲

۱. «... یک ویژگی دیگری که داشتند این بود که واقعاً مرید رهبر بودند؛ چه آن زمان که امام زنده بودند و چه زمانی که در رکاب آیت‌الله خامنه‌ای بودند. اطاعت محض داشتند. ممکن بود در برخی مسائل سیاسی نظرشان با نظر رهبری متفاوت باشد؛ اما به محض این‌که از نظرات مطلع می‌شدند، پای‌بند سخنان رهبری می‌شدند. با این‌که خود وزنه‌ای در جامعه بودند، خود را مقابل امام و رهبری کوچک می‌دیدند.» «مجید اصفهانی (داماد مرحومه مرضیه حدیدچی)، فصلنامه‌ی ندا، سال هجدهم، زمستان ۱۳۹۵، شماره‌ی ۶۱، ص ۲۶.»

۲. «وقتی حضرت امام (ره) فوت کردند، ایشان به قدری مریض شدند که ممنوع‌الملاقات شدند و تا مدت‌ها هیچ‌کس، به دیدارشان نمی‌رفت. یک‌بار به دیدنشان رفتم. نمی‌توانستند این درد را تحمل کنند؛ نه این‌که باور نکرده باشند که امام (ره) فوت کرده، ولی ایشان را بیش از حد متأثر کرده بود. ایشان کسی نبودند که بشینند و این تحمیل‌ها را خودشان بر خودشان دشوار کنند. تا حس می‌کردند باید بلند شوند، حتماً بلند می‌شدند، حتماً سرپا می‌ایستادند و سر آن موضع و اعتقاداتی که داشتند، می‌ماندند و کار می‌کردند.» «مریم کاظم‌زاده (همسر شهید علی اصغر وصالی طهرانی‌فرد، مبارز پیش از انقلاب و خبرنگار در دوران دفاع مقدس)، نشریه‌ی بانوی انقلابی، ویژه‌نامه‌ی چهلمین روز درگذشت خانم مرضیه حدیدچی (دبّاع)، دفتر مطالعات انقلاب اسلامی، ص ۲۳.»

سمت‌ها

از مسئولیت‌هایم می‌توانم به نمایندگی سه دوره‌ی مجلس شورای اسلامی مردم تهران و همدان، مسئولیت بسیج خواهران کل کشور و تدریس در دانشگاه علم و صنعت، مدرسه‌ی عالی شهید مطهری و قائم‌مقام جمعیت زنان جمهوری اسلامی اشاره کنم.

امروز

حالا تحت مراقبت‌های پزشکی هستم و بیش تر وقت خود را در منزلم در روستا می‌گذرانم. مقداری از وقتم را صرف مطالعه می‌کنم و گاهی مصاحبه و ملاقات‌هایی با اشخاص دارم که زحمت می‌کشند و به منزلم می‌آیند.

آخرین آرزو

در پایان، تنها از خداوند می‌خواهم مرگم را شهادت قرار بدهد.^۱

۱. همان روزهایی بود که به همراه خانم دباغ کتاب خاطرات «زنی از تبار الوند» را می‌خواندیم و توسط ایشان چک می‌شد. به این صفحه که رسیدیم، گفتند: «یک روز خدمت آقا (رهبر انقلاب را این طور خطاب می‌کردند) رسیدم؛ بهشون عرض کردم، آقا جان! تمام مدت زندگی‌م در خدمت اسلام و انقلاب بودم، حالا جسم بیمار و ناتوانی دارم؛ اگر اجازه بدید به اسرائیل بروم و طی عملیاتی استشهادی، این تن تکه و پاره شود و خدمتی کند. آقا فرمودند: «نفس شما برای انقلاب نیاز است!» دوباره تأکید کردند نفس تان.» «مولف»

متن کامل نامه‌ی حضرت امام(ره) به گورباچف

«بسم الله الرحمن الرحيم

جناب آقای گورباچف صدر هیأت‌رئیسه‌ی اتحاد جماهیر
سوسیالیستی شوروی

با امید خوش‌بختی و سعادت برای شما و ملت شوروی
از آن جا که پس از روی کار آمدن شما چنین احساس می‌شود که
جناب‌عالی در تحلیل حوادث سیاسی جهان خصوصاً در رابطه با
مسائل شوروی در دور جدیدی از بازنگری و تحول و برخورد قرار
گرفته‌اید و جسارت و گستاخی شما در برخورد با واقعیات جهان
چه‌بسا منشأ تحولات و موجب به‌هم خوردن معادلات فعلی حاکم
بر جهان گردد، لازم دیدم نکاتی را یادآور شوم؛ هرچند ممکن است
حیطه‌ی تفکر و تصمیمات جدید شما تنها روشی برای حل
معضلات حزبی و در کنار آن حل پاره‌ای از مشکلات مردمتان باشد،
ولی به همین اندازه هم شهادت تجدید نظر در مورد مکتبی که سالیان
سال فرزندان انقلابی جهان را در حصارهای آهنین زندانی نموده بود،
قابل ستایش است.

اگر به فراتر از این مقدار فکر می‌کنید، اولین مسأله‌ای که مطمئناً باعث موفقیت شما خواهد شد، این است که در سیاست اسلاف خود دایر بر خدازدایی و دین‌زدایی از جامعه که تحقیقاً بزرگ‌ترین و بالاترین ضربه را بر پیکر مردم کشور شوروی وارد کرده است، تجدیدنظر نمایید و بدانید که برخورد واقعی با قضایای جهان جز از این طریق میسر نیست.

البته ممکن است از شیوه‌های ناصحیح و عمل‌کرد غلط قدرتمندان پیشین کمونیسم در زمینه‌ی اقتصاد، باغ سبز دنیای غرب رخ بنماید، ولی حقیقت جای دیگری است. شما اگر بخواهید در این مقطع تنها گره‌های کور اقتصادی سوسیالیسم و کمونیسم را با پناه بردن به کانون سرمایه‌داری غرب حل کنید، نه تنها دردی از جامعه‌ی خویش را دوا نکرده‌اید که دیگران باید بیابند و اشتباهات شما را جبران کنند. چرا که امروز اگر مارکسیسم در روش‌های اقتصادی و اجتماعی به بن‌بست رسیده است، دنیای غرب هم در همین مسائل -البته به شکل دیگر- و نیز در مسائل دیگر، گرفتار حادثه است.

جناب آقای گورباچف!

باید به حقیقت رو آورید! مشکل اصلی کشور شما مسأله‌ی مالکیت و اقتصاد و آزادی نیست. مشکل شما عدم اعتقاد واقعی به خداست؛ همان مشکلی که غرب را هم به ابتدال و بن‌بست کشیده و یا خواهد کشید. مشکل اصلی شما مبارزه‌ی طولانی و بیهوده با خدا و مبدأ هستی و آفرینش است.

جناب آقای گورباچف!

برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جست‌وجو کرد! چرا که مارکسیسم جواب‌گوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست؛ چرا که مکتبی است مادی

و با مادیت نمی‌توان بشریت را از بحران عدم اعتقاد به معنویت که اساسی‌ترین درد جامعه‌ی بشری در غرب و شرق است، به درآورد.

حضرت آقای گورباچف!

ممکن است شما اثباتاً در بعضی جهات به مارکسیسم پشت نکرده باشید و از این پس هم در مصاحبه‌ها، اعتقاد کامل خودتان را به آن ابراز کنید، ولی خود می‌دانید که ثبوتاً این‌گونه نیست. رهبر چین اولین ضربه را به کمونیسم زد و شما دومین و علی‌الظاهر آخرین ضربه را بر پیکر آن نواختید.

امروز دیگر چیزی به‌نام کمونیسم در جهان نداریم؛ ولی از شما جداً می‌خواهم که در شکستن دیوارهای خیالات مارکسیسم، گرفتار زندان غرب و شیطان بزرگ نشوید. امیدوارم افتخار واقعی این مطلب را پیدا کنید که آخرین لایه‌های پوسیده‌ی هفتاد سال کژی جهان کمونیسم را از چهره‌ی تاریخ و کشور خود بزداید. امروز دیگر دولت‌های همسو با شما که دلشان برای وطن و مردمشان می‌تپد، هرگز حاضر نخواهند شد بیش از این منابع زیرزمینی و روزمینی کشورشان را برای اثبات موفقیت کمونیسم - که صدای شکستن استخوان‌هایش هم به گوش فرزندان‌شان رسیده است - مصرف کنند.

آقای گورباچف!

وقتی از گل‌دسته‌های مساجد بعضی از جمهوری‌های شما پس از هفتاد سال بانگ الله‌اکبر و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت (صلی الله علیه و آله و سلم) به گوش رسید، تمامی طرفداران اسلام ناب محمدی را از شوق به گریه انداخت.

لذا لازم دانستم این موضوع را به شما گوشزد کنم که بار دیگر به دو جهان‌بینی مادی و الهی بیندیشید. مادیون معیار شناخت در جهان‌بینی خویش را «حس» دانسته و چیزی را که محسوس نباشد،

از قلمرو علم بیرون می‌دانند و هستی را همتای ماده دانسته و چیزی را که ماده ندارد، موجود نمی‌دانند. قهراً جهان غیب مانند وجود خداوند تعالی و وحی و نبوت و قیامت را یک‌سره افسانه می‌دانند. در حالی که معیار شناخت در جهان بینی الهی اعم از «حس و عقل» می‌باشد و چیزی که معقول باشد، داخل در قلمرو علم می‌باشد، گرچه محسوس نباشد. لذا هستی اعم از غیب و شهادت است و چیزی که ماده ندارد، می‌تواند موجود باشد. و همان‌طور که موجود مادی به «مجرد» استناد دارد، شناخت حسی نیز به شناخت عقلی متکی است.

قرآن مجید اساس تفکر مادی را نقد می‌کند و به آنان که بر این پندارند که خدا نیست و گرنه دیده می‌شد «لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً»^۱ می‌فرماید: «لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ»^۲ از قرآن عزیز و کریم و استدلال آن در موارد وحی و نبوت و قیامت بگذریم که از نظر شما اول بحث است. اصولاً میل نداشتیم شما را در پیچ‌وتاب مسائل فلاسفه به خصوص فلاسفه‌ی اسلامی بیندازم. فقط به یکی، دو مثال ساده و فطری و وجدانی که سیاسیون هم می‌توانند از آن بهره‌ای ببرند، بسنده می‌کنم: این از بدیهیات است که ماده و جسم هرچه باشد، از خود بی‌خبر است.

یک مجسمه‌ی سنگی یا مجسمه‌ی مادی انسان، هرطرف آن از طرف دیگرش محبوب است؛ در صورتی که به‌عیان می‌بینیم که انسان و حیوان از همه‌ی اطراف خود آگاه است. می‌داند کجاست، در محیطش چه می‌گذرد، در جهان چه غوغایی است. پس در حیوان

۱. بقره: ۵۵؛ «ما هرگز به تو ایمان نخواهیم آورد مگر این‌که خدا را آشکارا [با چشم خود] ببینیم!»
 ۲. انعام: ۱۰۳؛ «چشم‌ها او را نمی‌بینند؛ ولی او همه‌ی چشم‌ها را می‌بیند؛ و او بخشنده [نعمت‌ها] و باخبر از دقایق امور و آگاه [از همه چیز] است.»

و انسان چیز دیگری است که فوق ماده است و از عالم ماده جدا است و با مردن ماده نمی میرد و باقی است.

انسان در فطرت خود هر کمالی را به طور مطلق می خواهد و شما خوب می دانید که انسان می خواهد قدرت مطلق جهان باشد و به هیچ قدرتی که ناقص است، دل نبسته است. اگر عالم را در اختیار داشته باشد و گفته شود جهان دیگری هم هست، فطرتاً مایل است آن جهان را هم در اختیار داشته باشد. انسان هر اندازه دانشمند باشد و گفته شود علوم دیگری هم هست، فطرتاً مایل است آن علوم را هم بیاموزد. پس قدرت مطلق و علم مطلق باید باشد تا آدمی دل به آن بیند.

آن خداوند متعال است که همه به آن متوجهیم گرچه خود ندانیم. انسان می خواهد به «حق مطلق» برسد تا فانی در خدا شود. اصولاً اشتیاق به زندگی ابدی در نهاد هر انسانی نشانه‌ی وجود جهان جاوید و مصون از مرگ است.

اگر جناب عالی میل داشته باشید در این زمینه‌ها تحقیق کنید، می توانید دستور دهید که صاحبان این گونه علوم علاوه بر کتب فلاسفه‌ی غرب، در این زمینه به نوشته‌های فارابی و بوعلی سینا (رحمه‌الله علیهما) در حکمت مشاء مراجعه کنند تا روشن شود که قانون علیت و معلولیت که هرگونه شناختی بر آن استوار است، معقول است نه محسوس؛ و ادراک معانی کلی و نیز قوانین کلی که هرگونه استدلال بر آن تکیه دارد، معقول است نه محسوس؛ و نیز به کتاب‌های سهروردی (رحمه‌الله علیه) در حکمت اشراق مراجعه نموده و برای جناب عالی شرح کنند که جسم و هر موجود مادی دیگر به نور صرف که منزّه از حس می باشد، نیازمند است و ادراک شهودی ذات انسان از حقیقت خویش، میرا از پدیده‌ی حسی است و از

اساتید بزرگ بخواهید تا به حکمت متعالیهی صدرالمتألهین رضوان الله تعالی علیه و حشره الله مع النبیین و الصالحین مراجعه نمایند تا معلوم گردد که حقیقت علم همانا وجودی است مجرد از ماده و هرگونه اندیشه از ماده منزّه است و به احکام ماده محکوم نخواهد شد.

دیگر شما را خسته نمی‌کنم و از کتب عرفا و به خصوص محی‌الدین ابن عربی نام نمی‌برم که اگر خواستید از مباحث این بزرگ‌مرد مطلع گردید، تنی چند از خیرگان تیزهوش خود را که در این‌گونه مسائل قویاً دست دارند، راهی قم گردانید تا پس از چندسالی با توکل به خدا از عمق لطیف باریک‌تر ز موی منازل معرفت آگاه گردند، که بدون این سفر آگاهی از آن امکان ندارد.

جناب آقای گورباچف!

اکنون بعد از ذکر این مسائل و مقدمات از شما می‌خواهم درباره‌ی اسلام به‌صورت جدی تحقیق و تفحص کنید و این نه به‌خاطر نیاز اسلام و مسلمین به شما که به‌جهت ارزش‌های والا و جهان‌شمول اسلام است که می‌تواند وسیله‌ی راحتی و نجات همه‌ی ملت‌ها باشد و گره مشکلات اساسی بشریت را باز نماید. نگرش جدی به اسلام ممکن است شما را برای همیشه از مسأله‌ی افغانستان و مسائلی از این قبیل در جهان نجات دهد. ما مسلمانان جهان را مانند مسلمانان کشور خود دانسته و همیشه خود را در سرنوشت آنان شریک می‌دانیم.

با آزادی نسبی مراسم مذهبی در بعضی از جمهوری‌های شوروی، نشان دادید که دیگر این‌گونه فکر نمی‌کنید که مذهب مخدّر جامعه است. راستی مذهبی که ایران را در مقابل ابرقدرت‌ها چون کوه استوار کرده است مخدّر جامعه است؟! آیا مذهبی که طالب

اجرای عدالت در جهان و خواهان آزادی انسان از قيود مادی و معنوی است منخدر جامعه است؟! آری مذهبی که وسیله شود تا سرمایه‌های مادی و معنوی کشورهای اسلامی و غیراسلامی در اختیار ابرقدرت‌ها و قدرت‌ها قرار گیرد و بر سر مردم فریاد کشد که دین از سیاست جداست، منخدر جامعه است. ولی این دیگر مذهب واقعی نیست، بلکه مذهبی است که مردم ما آن را مذهب آمریکایی می‌نامند.

در خاتمه صریحاً اعلام می‌کنم که جمهوری اسلامی ایران به‌عنوان بزرگ‌ترین و قدرتمندترین پایگاه جهان اسلام به‌راحتی می‌تواند خلأ اعتقادی نظام شما را پر نماید و در هر صورت کشور ما هم چون گذشته به حسن هم‌جواری و روابط متقابل معتقد است و آن را محترم می‌شمارد.»

«... وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

روح‌الله الموسوی الخمینی»

پیوستن به امام و شهدا

حال حاجیه خانم خوب نبود. هفته‌ی قبل در مراسم عروسی نوه‌ی دختری‌اش تنها پنج، شش دقیقه بر روی ویلچر آمدند و رفتند.

مطلع شدم که می‌خواهند در شهر همدان مراسم پاسداشت ایشان و مقام مادران شهدا را برگزار کنند. بعید می‌دانستم با حال بدشان بتوانند بیایند؛ اما خواهر دباغ بود دیگر، به دور از چشم دخترها قول شرکت در مراسم را دادند و آمدند.

مراسم در سالن اجتماعات باغ‌موزه‌ی دفاع مقدس همدان برگزار شد. بعد از سخنرانی و گرفتن پلاک یادبود از مسئولان به پاس سال‌ها مبارزه و فعالیت‌هایشان و هم‌چنین قدردانی به‌عنوان اولین فرمانده سپاه غرب کشور به مهمان‌سرای باغ‌موزه رفتیم. سردار «مهدی ظفری» مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان همدان و همسرشان برای خیرقدم و ابراز اردات و لطف به فرمانده سال‌خورده‌شان آمدند.

حاج خانم صدایم کردند تا پیگیر ملاقات و عیادت با حاج علی‌اکبر مختاران از یاران قدیمی‌شان در سپاه باشم. اما دیری نپایید که فهمیدیم حال عمومی رزمنده‌ی

۱۴۰ ■ زنی از تبار الوند

دیروز و پدر شهید محمد مختاران مساعد نیست و شرایط برای عیادت فراهم نیست. حاج خانم سر تکان دادند و گفتند: «نه! نباید سلامتی شان به خطر بیفتد.» وقت اذان ظهر به افق همدان را پرسیدند تا نماز اول وقت فوت نشود.

چند ساعتی گذشت تا آماده‌ی رفتن به زیارت قبور شهدا شدند؛ دیدار یارانی که در بدترین و سخت‌ترین روزهای انقلاب نوپا ایستادگی کردند. و من نمی‌دانستم که دیدار آخر ما خواهد بود...

به خاطر روابط فامیلی و پیش‌تر هم‌کاری دایی‌ام با حاجیه خانم و انتخاب منزل پدر بزرگم (که منزل دختر و داماد حاج خانم هم می‌شد) به‌عنوان محل جلسات و دیدارهای ایشان با مقامات، و حتی پاره‌ای وقت‌ها برای استراحت، از کودکی پای خاطرات و صحبت‌های ایشان نشسته بودم و حس و حالم بیش‌تر از قالب «یک نویسنده به راوی کتاب» بود.

وقتی خبر فوت ایشان را شنیدم، به این مسأله فکر کردم که چه قدر ایشان را شناختم و چه قدر توانستم ذره‌ای از وجودشان را بروز بدهم؟! و این که قطعاً چنین شخصیتی در قرن حاضر ما متبلور نخواهد شد.

ایشان همان‌طور که وصیت کرده بودند و آرزویشان بود که همواره نزدیک مرادشان امام راحل باشند، مزارشان زیر پای زائران امام، در کنار در صحن آقا سیدمصطفی خمینی واقع شد.

بسم الله الرحمن الرحيم

درگذشت بانوی مبارز و انقلابیِ خستگی‌ناپذیر خانم مرضیه حدیدچی دباغ را به بازماندگان محترم و دوستان و هم‌زمان ایشان تسلیت می‌گوییم.

این بانوی شجاع و فداکار در دوران طاغوت در شمار مبارزان مؤمنی بود که زندان و شکنجه‌های شدید نتوانست او را از این راه دشوار منصرف کند و در دوران جمهوری اسلامی نیز در مسئولیت‌هایی مانند فرمان‌دهی سپاه پاسداران در همدان و نمایندگی مجلس شورای اسلامی و تدریس در دانشگاه و حضور در سازمان‌های خدماتی انجام وظیفه کرد و مفتخر به عضویت در هیأت اعزامی امام راحل برای رسانیدن نامه‌ی معروف ایشان به سران شوروی سابق شد.

غفران و رضوان الهی شامل حال این بانوی بااخلاص و فداکار باد.

سیدعلی خامنه‌ای

۲۷ آبان ۱۳۹۵

تصاویر



خانم مرضیه حدیدچی در طفولیت، همیشه پر از سؤال و کنجکاوی

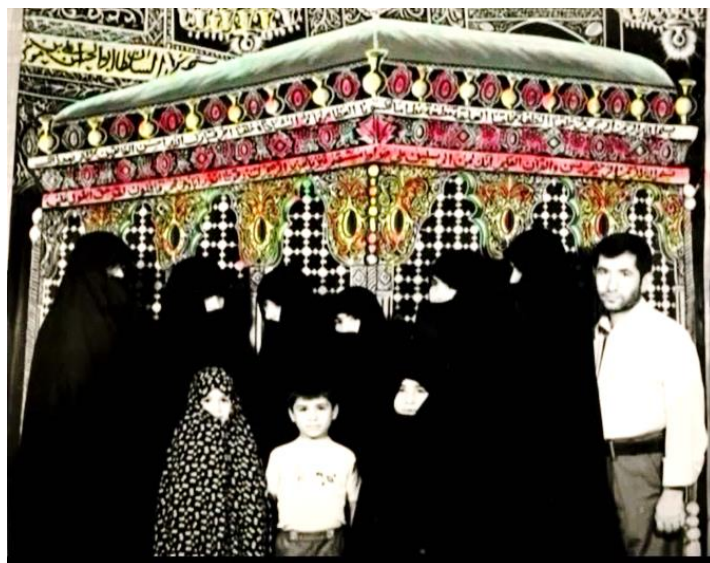


پدر و مادر خانم مرضیه
حدیدچی (دباغ)



از سمت چپ، خانم دباغ، پدرشان و یکی از خواهرهایشان به نام عدرا

زنی از تبار الوند ■ ۱۴۷



عکسی یادگاری از سفر مشهد، هشت فرزند با والدینی مبارز در عکاسخانه / ۱۳۵۲



رضوانه میرزا دباغ دختر خانم دباغ در بند طاغوت



مادر و دختر پتویی که به خاطر حفظ حجاب پتو دور خود می پیچیدند

زنی از تبار الوند ■ ۱۴۹



همراهی با امام و محافظ بیت در نوفل لوشاتو



خانم دباغ (خواهر طاهره)

محافظ امام و بیت امام / نوفل لوشاتو ۱۳۵۷

۱۵۰ ■ زنی از تبار الوند

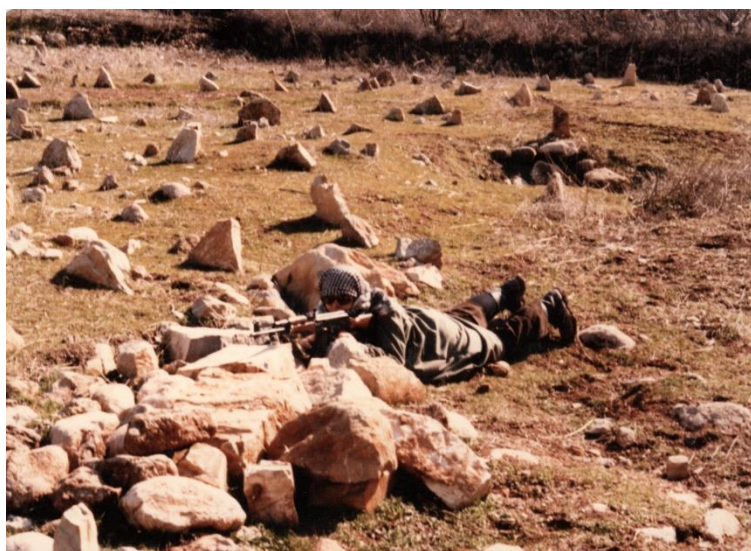


عکاس: مریم کاظم زاده / لندن ۱۳۵۷

زنی از تبار الوند ■ ۱۵۱



شکست حصر پاره همگام با شهید چمران آموزش دیده‌ی دوره‌های چریکی و جنگ‌های نامنظم
بود و شگردهای دشمن را خوب می‌دانست / کردستان ۱۳۵۸





جلسه‌ی فرماندهان سپاه-تهران، پادگان ولی عصر(عج)، خانم دباغ ردیف دوم، آقای بشارتی از
اعضای شورای فرماندهی ردیف اول، عکاس: شهید حسن بیات

زنی از تبار الوند ■ ۱۵۳



فرمانده سپاه غرب کشور بود و خانم‌ها را نیز سازمان‌دهی می‌کرد و برایشان دوره‌های عقیدتی می‌گذاشت





از سمت چپ، نفر دوم شهید محمد سموات از پایه‌گذاران و پشتوانه‌های سپاه همدان-
سپاه پاسداران / همدان ۱۳۵۸



از سمت راست، نفر اول، مهدی فرهادیان، شهید حاج علی اکبر مختاران و خانم دباغ و
جعفر صفی آرین / سپاه پاسداران همدان ۱۳۵۸

زنی از تبار الوند ■ ۱۵۵



می دانست چه طور از نیروهای مردمی کمک بگیرد. از جنس آنان بود و درد و آلام آن‌ها را
می شناخت. در کنار پیشمرگان کرد/کردستان ۱۳۵۸



جلسه‌ی سپاه در یادگان ولی عصر (عج)
در عکس و پشت سر خانم دباغ، شهید حاج محمد سموات هم دیده می‌شود.
عکاس شهید حسن بیات / ۱۳۵۸



خانم دباغ دریکی از سفرها به کشورهای خارجی به عنوان قائم مقام جمعیت زنان
جمهوری اسلامی ایران



تصویری از جلسه ابلاغ نامه‌ی تاریخی حضرت امام (ره) به گورباچف شوروی



شهید آیت‌الله سید محمد رضا سعیدی^۱

۱. «شهید سعیدی در یکی از بازجویی‌های ساواک، منبع اصلی دیدگاه‌های خود را اسلام و انگیزه‌ی اصلی‌اش برای مبارزه با رژیم شاه را ترویج دین و احکام الهی اعلام می‌کند. ایشان رژیم شاه را رژیمی ظالم، مروج فساد و بی‌عفتی در جامعه و نابودکننده‌ی اسلام و مظاهر دینی در جامعه می‌داند. روحانیون را هم از حافظان و مروجان دین دانسته که همواره در مقابل ظلم می‌ایستند. جدایی‌انداختن بین مردم و روحانیت را نیز از توطئه‌های دشمنان می‌دانست تا جایی که برای رسیدن به اهداف خود عده‌ای را به لباس روحانیت درآورده‌اند.» «نجیر، مقصود، عروج از زندان» زندگی و مبارزات شهید آیت‌الله سعیدی (تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۵ ش.)»

← مبارزات دهه‌ی ۱۳۳۰ ش.

فعالیت‌های تبلیغی و سیاسی و ظلم‌ستیزانه‌ی شهید سعیدی را در دو مقطع زمانی قبل از سال ۱۳۳۷-۳۸ ش. و بعد از آن می‌توان مورد بررسی قرار داد. به‌عنوان نمونه ایشان در زمان حیات آیت‌الله بروجردی برای تبلیغ به آبادان رفت- که به‌دلیل حضور انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها به‌لحاظ امنیتی برای رژیم مهم بود- و در آنجا از شاه و خانواده‌ی وی که رژیم نسبت به آن حساسیت داشت، انتقاد نمود.

پس از رحلت آیت‌الله بروجردی ایشان یکی از افرادی بود که در طرح مرجعیت امام نقش مهمی ایفا نمودند. وی هم‌چنین از اولین روحانیونی است که مبارزات علیه رژیم را به‌تبعیت از امام در سال ۱۳۳۷-۳۸ ش. آغاز نمود؛ مخالفت با «لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی» که در نهایت به پیروزی انجامید؛ مخالفت با «انقلاب سفید» که منجر به قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ش. گردید؛ مخالفت با لایحه‌ی مصونیت قضایی مستشاران نظامی آمریکا (کاپیتولاسیون (که به تبعید ایشان منجر گردید را می‌توان از اقدامات ایشان دانست. در بین سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۳ ش. که سه حرکت تاریخی ضد رژیم امام انجام شده بود، در بین

سه گروه روحانیون عده‌ای خود را از سیاست کنار کشیدند؛ برخی با شیوه و اندیشه‌ی خاص خود به سیاست روی آوردند و دسته‌ی سوم در کنار امام مبارزات خود را در زمینه‌ی فکری و فرهنگی و مبارزات سیاسی آغاز نمودند. سید محمدرضا سعیدی نیز در زمره‌ی این گروه بود.

← مبارزات دهه‌ی ۱۳۴۰ ش.

در دهه‌ی ۱۳۴۰ ش. علاوه بر جریان نام‌برده، گروه‌های مختلف ملی، ملی-مذهبی، مارکسیستی و مذهبی (در گرایش‌های مختلف، حزب ملل اسلامی، مجاهدین خلق، جمعیت مؤتلفه اسلامی) جزو جریانات مخالف در کشور به‌شمار می‌رفتند. وجه مشترک همه‌ی نیروها شرایط سخت ایجاد شده از سوی رژیم بعد از قیام ۱۵ خرداد بود؛ به‌طوری‌که یک منبر و یک سخن رانی موجب چندین ماه زندانی شدن بود؛ اما فضای سرکوب و اختناق موجب تعطیلی مبارزات نگردید.

← مبارزات پس از قیام ۱۵ خرداد

در زمان حادثه‌ی ۱۵ خرداد ایشان که به‌منظور تبلیغ ایام محرم در «کویت» به‌سر می‌بردند، پس از اطلاع از ماجرا سخن‌رانی کوبنده‌ای ایراد نمودند. «دوانی، علی، نهضت روحانیون ایران، ج ۵، ص ۳۱۰».

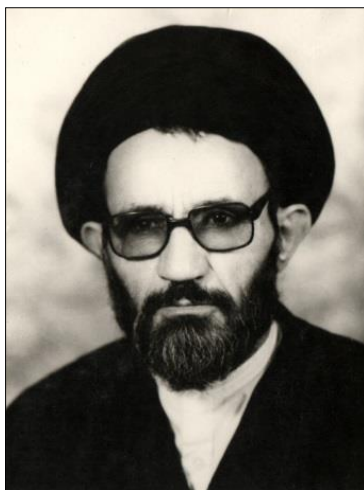
نقش مبارزاتی ایشان پس از تبعید امام، کسب تکلیف از امام در رفتن به نجف و نهایتاً ماندن ایشان در ایران و دفاع از امام با توجه به حساسیت‌ها و سخت‌گیری‌های رژیم بارز می‌گردد. ایشان امام را به‌عنوان مرجع و جانشین امام زمان (عج)، رهبری شجاع و ادامه‌دهنده‌ی راه انبیا و ائمه معرفی نموده و خواستار لغو تبعید و بازگشت ایشان به ایران بود.

← علاقه‌ی امام و شهید سعیدی

شهید سعیدی با همه‌ی ارادت خود به امام در یکی از بازجویی‌های خود اذعان می‌کند که از هیچ‌کس تبعیت نمی‌کند؛ بلکه مقام امام را شایسته‌ی تمجید می‌داند: «... من شخصی هستم مستقل و از کسی تبعیت نمی‌کنم و تحت تأثیر هم قرار نمی‌گیرم. البته آدمی ماجراجو و آشوب‌طلب نمی‌باشم، ولی معتقدم که آیت‌الله خمینی یک روحانی واقعی و شریف و پاک و صحیح العمل و قابل احترام می‌باشد و از مقام و شخصیت ایشان باید در هر محفل و مجلسی تقدیر و تمجید نمود.» «گردآوری وزارت اطلاعات، یاران امام به روایت اسناد ساواک (شهید آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی)، تهران، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، ۱۳۷۶، ج ۱، ص ۷».

درباره‌ی رهبری جامعه نیز معتقد بودند، هر مجتهدی که لیاقت تقلید دارد، این‌طور نیست که لیاقت رهبری داشته باشد. تنها فقیه سیاست‌مدار است که به زمان خودش عالم بوده و در راه خدا از ملامت ملامت‌گران ترسد. از نظر ایشان مصداق چنین مقام، تنها در امام خمینی (ره) بود. رنجبر، مقصود، عروج از زندان (زندگی و مبارزات شهید آیت‌الله سعیدی)، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۵ ش.، ص ۹۶».

در مقابل امام خمینی (ره) نیز به وی ارادت خاصی داشتند و در یکی از نامه‌هایشان خطاب به شهید سعیدی می‌فرمایند: «... من از افرادی مثل شما آن‌قدر خوشم می‌آید که شاید بتوانم عواطف درونی را آن‌طور که هست ابراز کنم. من قادر نیستم عواطف امثال شما را جواب بدهم...» «موسوی خمینی، روح‌الله، صحیفه‌ی نور، ج ۱، ص ۲۰۲».

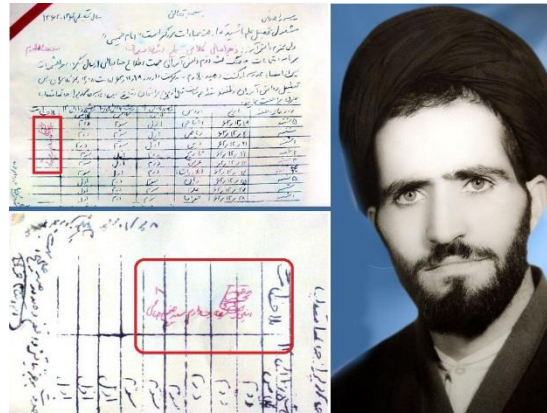


آیت‌الله سید محمدباقر موسوی همدانی^۱

ایشان سرانجام در سال ۱۳۴۴ ش. به دعوت اهالی منطقه‌ی غیائی در جنوب تهران به این شهر نقل مکان کرده، فعالیت خود را در مسجد موسی بن جعفر علیه السلام ادامه می‌دهد. «رنجبر، مقصود، عروج از زندان (زندگی و مبارزات شهید آیت‌الله سعیدی)، تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۵ ش.، ص ۴۹».

امام در نامه‌ای به ایشان می‌فرماید: «از این‌که به تهران تشریف برده‌اید از جهتی خوش‌وقت شدم؛ چون مرکز از هر جای بیش‌تر احتیاج به علمای عاملین دارد. مساعی جمیله‌ی جناب‌عالی مورد تقدیر و تشکر است.» «موسوی خمینی، روح‌الله، صحیفه‌ی نور، ج ۲۲، ص ۶۵».

۱. از آثار ایشان، ۱. کتابی در اصول اعتقادات به صورت رُمان؛ ۲. ترجمه‌ی کامل تفسیرالمیزان تحت نظر علامه طباطبایی، در چهل جلد؛ ۳. علیّ فی کتب اهل السنه (به عربی) که بنا به توصیه‌ی علامه امینی تألیف شده است؛ ۴. ترجمه‌ی کتاب تحریر الوسیله حضرت امام خمینی، در چهار جلد؛ ۵. عزاداری امام حسین علیه السلام و شهادت و هابیان در این راستا؛ ۶. درس‌هایی از اصول عقاید، در سه جلد؛ ۷. قصص قرآن و داستان انبیا؛ ۸. پاسخ به پرسش‌های دینی (برای جوانان)؛ ۹. محرم از دیدگاه عارفان، ترجمه و شرح فصل اول کتاب «المراقبات (از تألیفات حاج میرزا جواد تبریزی ملکی)»؛ ۱۰. پیام سوره‌ی حمد؛ ۱۱. یتیم، درباره‌ی خدمت به ایتمام؛ ۱۲. الهدایه الی المرام الی مبهمات جواهر الکلام (جلد اول این کتاب چاپ شده و جلد دوم، آماده‌ی چاپ است و در مجموع ۲۲ جلد می‌باشد)؛ ۱۳. مقالات متعدد در علوم مختلف اسلامی که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ شده است.



شهادت حجه الاسلام والمسلمین سید مجتبی صالحی خوانساری^۱

۱. زهرا صالحی، دختر شهید بزرگوار سید مجتبی صالحی می گوید: آخرین روزهای سال ۶۲ بود که خبر شهادت پدرم به ما رسید؛ بعد از یک هفته عزاداری، مادرم با بستگانش برای برگزاری مراسم یاد بود به زادگاه پدرم خوانسار رفتند و من هم بعد از هفت روز برای اولین بار به مدرسه رفتم. همان روز برنامه امتحانی ثلث دوم را به ما دادند و گفتند: پدرتان باید امضا کنند؛ آن شب با خاطری غمگین و چشمانی اشک آلود و با این فکر که چه کسی باید کارنامه مرا امضا کند بدون این که با کسی صحبت کنم از مدرسه به اتاقم رفتم به خواب رفتم؛ پدرم را در خواب دیدم که مثل همیشه خندان و پر نشاط بود. بعد از کمی صحبت به من گفت زهرا آن کارنامه را بیاور تا امضا کنم؛ گفتم کدام کارنامه؟ گفت: همان کارنامه ای که امروز در مدرسه به تو دادند، کارنامه را آوردم اما هر خودکاری که بر می داشتم تا به پدرم بدهم قرمز بود، چون می دانستم پدرم با خودکار قرمز امضا نمی کند. بالاخره یک خودکار آبی پیدا کردم و دادم پدرم و او شروع کرد به نوشتن؛ فردا صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می شدم از خواب دیشب چیزی یادم نبود، اما وقتی داشتم وسایلم را مرتب می کردم ناگهان چشمم به آن کارنامه افتاد باورم نمی شد، اما حقیقت داشت. در ستون ملاحظات کارنامه دست خط پدرم بود که با رنگ قرمز نوشته بود «این جانب نظارت دارم سید مجتبی صالحی» و امضا کرده بود که ناگهان خواب شب گذشته به یاد آمد. نظام اسلامی خاطر نشان کرد: این دست خط را به آیت الله خزعلی می دهند تا برای تعیین صحت و سقم آن پیش علمای دیگر برود؛ آیت الله خزعلی از خانواده شهید صالحی می خواهد تا پیش کسی موضوع را مطرح نکنند علمای آن زمان صحت ماجرا را تأیید می کنند و برنامه به رؤیت حضرت امام(ره) نیز می رسد. وی عنوان داشت: اداره آگاهی تهران نیز پس از بررسی اعلام می کند امضا مربوط به خود شهید مجتبی صالحی است



خانم دباغ و نشان درجه‌ی ۲ ایثارگری



خانم دباغ در سه دوره، نماینده مردم در مجلس شورای اسلامی بودند

→
اما جوهر خودکاری که امضا را زده شبیه هیچ خودکار یا خودنویسی نمی باشد، ولی خانم صالحی معتقد است که خصلت مردمی بودن پدر، این موضوع را خیلی سریع بین مردم پخش کرد و امروز مردم با رفتن به موزه شهدا و دیدن آن نامه، شهید را می شناسند و به یکدیگر معرفی می کنند.
وی تأکید کرد: این موضوع توسط کارشناسان با امضا قبل از شهادت شهید مورد بررسی قرار گرفت و صحت آن تأیید شده است و اکنون نسخه آن در موزه شهدای تهران واقع در خیابان طالقانی در معرض دید بازدیدکنندگان قرار دارد. خبرگزاری رسا/سرویس: حوزه و روحانیت « ایثار و شهادت ۱۲ تیر ۱۳۹۶

زنی از تبار الوند ■ ۱۶۳



از هر قشر و جناحی آمده بودند چون خودش هیچ جناح و دسته‌ای نمی‌گنجید

۱۶۴ ■ زنی از تبار الوند



یار دیرین و پشتیبان همیشگی خانم دباغ؛ همسرش؛ حاج محمد حسن میرزا دباغ
در فراغ او

زنی از تبار الوند ■ ۱۶۵



